

حاملگی اجباری [17.10.20 20:15] ،

#حاملگی اجباری

#پارت اول

با التماس و خواهش و بغض گفتم:

_تورو خدا میشه بگی چته؟

چنان مرا به خود چسباند و دستش حصار تنم بود که مرا به خود فشار و لحن خماری که اولین بار میدیم زمزمه کرد:

_یعنی نمیدونی چمه؟

آب دهنم را با هر جان کنندی بود قورت دادم و با گریه که دیگر اصلا نمیتوانستم کنترلش کنم با ترس درحالی که نگاهم را از نگاه پر از نیازش میدیدم گفتم:

_ما همش سه روزه با هم آشنا شدیم

نذاشت ادامه بدم کمی با لحن خشنی گفت:

_آره مگه نمیخوای این رابطه و دوستی عمیق بشه؟

واقعا وحشت بی سابقه ای به قلبم چنگ زد و نتوانستم حرفش را عمیقا هلاجی کنم و یا ترسیدم که با ترس و لرز زمزمه کردم:

_رایان منظورت چیه؟

پوزخندی زد اینبار و نگاهش را به خودم نتوانستم درست تفکیک کنم چه حسی را در بر گرفته بود که گفت:

_خوب میدونی که منظورم چیه؟

تمام ترسی که در خود سراغ داشتم نگاهش کردم که گفت:

_باید برای تداوم دوستیمون منو...

حاملگی اجباری

نداشتم حرف بزنه که با تته پته گفتم:

_ اما این راهش نیست

با پوزخند گفت:

_ این مسخره بازی چیه...

با ترس و لرز بیشتر گفتم:

با ترس زمزمه کردم:

_ آخه من تا حالا با کسی رابطه نداشتم

خندید و بی شباهت به تمسخر نبود و گفت:

_ یعنی میخوای بگی دست نخورده ای ؟

آب دهنمو قورت دادم و با گریه گفتم:

_ آره

باز هم پوزخند زد چنان مرا به آغوش پر از هوسش فشرده بود که با ترس به خودم میلرزیدم راه گریزی نبود خیلی و از سر نیاز مرا به آغوش کشیده بود که با گریه در حالی که سعی میکردم از حصار دست هایش خودم را نجات دهم با التماس گفتم:

_ الان بچه ها میان رایان خواهش میکنم

لبخندی به لب داشت و گفت:

_ نگران نباش همشون دارن الان عشق و حالشونو میکنن

با اخم و گریه گفتم:

_ اما دوستای من اینطوری نیستن

حاملگی اجباری

با این پوزخندهایی که مدام میزد و حس میکردم جز تمسخر و تحقیر چیزی در
بر ندارد گفت:

_ واقعا مزخرفه دوستی خشک و خالی که دوستی نیست عین ماست؟

نداشتم حرف بزنه و با لحنی عصبی گفتم:

_ واقعا نمیتونم درکت کنم ... دارم بهت میگم من تا حالا با کسی نبودم

خندید و چشمکی زد و گفت:

_ میخوای بگی پلمپ پلمپی؟

چنان ترسیدم که با ترس در حالی که باز در تقلای خلاصی از این اجبار را
داشتم با گریه گفتم:

_ خواهش میکنم

باز خندید و با گریه گفت:

_ رایان خواهش میکنم داری منو میتزسونی

اصلا گویا دست بردار نبود منو سمت تخت هدایت کرد و باز گفت:

_ باشه خانوم کوچولو نگران نباش کاریت ندارم

نمیدونستم چکار کنم با گریه گفتم:

_ رایان بذار با هم حرف میزنیم

رو تخت بودم و رویم خیمه زد مرا میان تنش اسیر کرده بود که با التماس
نگاهش کردم که گفتم:

_ بذار لا اقل یه مدتی از این دوستی بگذره

عصبی بود میشد از طرز لمس دستهایش حس کنم که گفت:

حاملگی اجباری

_اگه میخوای باهات بمونم و بعدش این علاقه پایان خوبی داشته باشه باید
بتونی منو پایبند خودت کنی

تمام نگاهم پر از ترس و التماسم بهش بود که با ترس بود نمیدانستم چکار کنم و
رایان پسر فوق العاده جذابی بود

پسری جذاب و فوق العاده خواستنی که هیچ یک از پسران دانشگاه نتوانستند
نظرم را جلب کنند در واقع در قید و بند این چیزها نبودم اما این چند روزی که
آمدیم با سارا و سحر شمال خیلی تصادفی با او آشنا شدم ... و اکنون رایان از من
توقع و خواسته ای دارد که در توان من نیست

با التماس نگاهش کردم نوازش دستانش روی تنم عجیب و سوسه انگیز بود

حاملگی اجباری [17.10.20 21:00] ,

#حاملگی اجباری

#پارت دوم

تلفن همراهم را با خشم روی تخت پرتاب کردم داشتم از شدت خشم به حد انفجار
میرسیدم

برای بار هزارم شماره اش را گرفتم خاموش بود...

از روی تخت به ح و اتفاقات پیش آمده وحشتی سر تا پایم را در بر گرفت بغض
وحشتناکی گلویم را چنگ زده بود نمیدانستم چه کار کنم ناچاراً با خشم و
عصبانیت بلند شدم مانتویم را پوشیدم شالم را بی هوا روی سرم انداختم در حالی
که با خشم و عصبانیت از اتاق بیرون میرفتم زیر لب زمزمه نمودم:

_یعنی چی چرا جواب نمیده

تند تند که قدم بر میداشتم درد بدی زیر دلم گرفته بود

حاملگی اجباری

تا در اتاق تا باز کردم سحر را مقابلم دیدم که به ناگاه ناچارم ایستادم خیلی عصبانی بودم دستم بر روی دستگیره در خشکش زد

دست خودم نبود از ترس بود که سحر متعجب نگاهم کرد و گفت:

چی شده چته؟

نفس نفس میزد دست خودم نبود که زمزمه کردم:

هیچی

حرف سحر بود که انگار دنیا را برایم به آواری تبدیل کرد و تمام آرزوهای بر باد رفته ام را مرگشان را تک تک دیدم

وقتی گفت:

این این عجوبه ها از صبح علی الطلوع انگار غیبتون زده

لبی گزیدم و با ترس نگاهم بهش بود و زمزمه کردم:

یعنی چی؟

نفسی بیرون داد و با لحنی متاثر گفت:

این پسره اسمش چی بود

متفکرانه و با غیضاداد، داد:

مهرداد هرچی زنگ میزنم خاموشه نکبت

سیاهی مطلق و تباهی پیشروی پیش رویم را احساس کردم که با ناباوری لب زدم:

مهرداد هم جواب نمیده؟

پوزخندی زد و گفت:

بهرتر پسر ی نکبت فکر کرده منم مثل دخترای دور و برشم که واسش له له بزمن همش سه شبه باهش آشنا شدم توقع بی جایی داشت

لحظه ای با خودم گفتم خاک تو سر من احمق که خودمو دودستی تقدیم اون پسره
آشغال کردم هرچند تمام مدت گریه بود و التماس و خواهش برای رهایی اما...

عصبی سحر رو کنار زدم و در حالی که سمت ویلا میرفتم با بغض گفتم:

_شاید نرفتن همین دور و بران

سحر دنبالم امد و حراسان گفت:

_آوا کجا میری و لشنون کن اون پسره نکبتم مثل بقیه دنبال خوش گذرونی بود
گریه ام گرفته بود دست خودم نبود چکیدن اشک هایم را روی گونم دیدم تند تند
قدم برداشتم و سمت ولایشان رفتم

سارا بود که با دیدنم از روی مبل پرید و متعجب گفت:

_چی شده؟

محل ندادم صدای سحر را پشت سرم بی توجه به حرفهای سارا و سحر سمت
ویلائی کناری رفتم که آن سه پسر در آن اقامت داشتند

در حالی که دستم روی در بود با گریه گفتم

_رایان درو باز کن

قدمی عقب رفتم وقتی در باز شد که چهره مردی میانسال مقابلم پدیدار شد که
متعجب و کمی عصبی گفت:

_چه خبر خانم؟

بغضم به ناگه فروکش کرد و آرام زمزمه کردم:

_ببخشیدبا رایان کار داشتم

مرد در حالی که ورقی را تا میزد و داخل جیبش قرار می داد گفت:

_رایان دیگه چه خریه؟

زید لب زمزمه کردم:

_سه تا پسر که اینجا بودن سه روز اینجا بودن

مرد نفسش را به سینه داد و گفت:

_سه تا پسر دیروزی اینجا را اجاره کرده بودن که همین امروز صبح تسویه کردند و رفتن

تا این حرف رو زدن زد بی اراده قدمی عقب رفتم و زمزمه کردم:

_این امکان نداره

درحالی که ز میخواست از ویلا خارج بشود نفسش را به سینه داد و گفت:

_بله خانوم دیشب تسویه کردن امروز هم خالی خالی کردن

با گریه زمزمه کردم:

_آقا شما هیچ نشانی یا شماره تلفنی از شون ندارین

مرد کمی عصبی بود و گفت:

_نه خانوم الانم هرچه تماس میگیرم خاموش کردن

حاملگی اجباری [18.10.20 08:09],

#حاملگی اجباری

#پارتسوم

نگاه گریانم بهش بود که با کمی عصبی حق به جانب گفت:

_اگه از شون آدرس و شماره تلفنی داری بده

این من بودم که با التماس گفتم:

_آقا تورو خدا اگه شماره ای چیزی از شون دارید لطفاً به من بدین

مرد پوزخندی زد و گفت:

_اگه هم شماره یا تلفنی از شون داشته باشیم طبق قانون اطلاعات مشتریان را به کسی بدهیم

گریه ام گرفته بود هیچ راهی نداشتم هیچ نشانی از شان نداشتم آب دهنم را قورت دادم

که مرد جلو آمد از در خارج شد پله ها را پایین رفتم در حال بستن در بود که گفت:

_این بچه های تهرون همشون آب زیر کاهن برگشت نگاهم کرد و گفت:

_خودت هم اونا رو نمیشناسی؟

چیزی نگفتم بدون حرفی سمت ویلا برگشتم

در حالی که گریه ام گرفته بود هنوز داخل ویلا نشده بودم که سحر و سارا را مقابلم دیدم

سحر با لحنی متاثری گفت:

_آوا چی شده؟

بی مهابا اشک می ریختم در حالی که سحر را کنار می زدم گفتم:

_دارم دیوونه میشم

سارا بود که دنبالم آمد و گفت:

_آوا نمیخواهی بگی چی شده؟

سمت مبل رفتم خودم را روی مبل رها کردم و زارزار گریستم

سارا بود که مرا به زور از روی مبل جدا کرد در حالی که او هم بغضش گرفته بود با گریه گفت:

_آوا سر تو بر دار ببینم چی شده؟

از من انکار از سارا اسرار
مرا بغل کرد نگاهم خیس و چشمانم پر از اشک صدایم می لرزید که با گریه
گفتم:

_ خیلی نامرده سه روز اومدن و انار نه انگار
سارا بود که گفت:

_ بزار برن گم بشن پسره ی آشغال
سارا لب گزید و گفت:

_ من که خوشم از شون نیومد دنبال خوش گذرونی بودن
نگاه، به او بود که ادامه داد:

_ دیشب نمیدونی چه حالی شدم همون بهتر که رفتن
با گریه نگاهم به سارا بود و گفتم:

_ شماره ماشینشونو برنداشتی؟
سارا _ نه بابا فکرم به اونجاها نرسید
بعد متفکرانه گفت:

_ واسه چی باید بر می داشتم می خوام چیکار
نفسی به سینه دادم گریه ام هنوز بند نیامده بود و بدتر از آن درد زیر دلم بود
جرات حرف زدن نداشتم من احمق تمام زندگی آینده هستیم را به باد دادم که با
بغض از آغوش سارا جدا شدم

سحر_ اینطوری که من فهمیدم این ویلای کنار دستی اجاره ای پسرا هم اجاره
کرده بودن

چینی به ابرو داد و ادامه داد و گفت:

_ نمیدونم چطور شد یه دفعه و بی خبر رفتن

زیردلم امانم را بریده بود که احساس کردم کمی خونریزی دارم
با اینکه نوار بهداشتی گذاشته بودم لب گزیدم و دستم بی اراده زیر دلم رفت
سحر متعجب گفت:

_چی شده درد داری؟

به خودم آدمم و دستپاچه گفتم:

_نه چیزی نیست

سارا_ تو که تازه ماهانت تموم شده

حاملگی اجباری [18.10.20 08:48] ,

#حاملگی اجباری

#پارت چهارم

از اینکه چه بلایی سرم آمده بود و جرات حرف زدن نداشتم خودم را هزاران
بار لعنت کردم

که مقصر خودم بودم

تمام شب را بعد رفتن رایان من اشک ریختم

چشم بستم سرم را روی پشتی مبل گذاشتم

صحنه های دیشب از خاطرم گذشت با التماس در حالی که دستش را پس میزدم
دستی که پر از هوس در نوازش تن بود

من و تو همش سه شبه با هم آشنا شدیم

اجازه بده مدتی بگذره

نگار حرفم را نمی شنید

حاملگی اجباری

انگار تقلا های من برایش بی ثمر بود

که با التماس و پر از هوس و کمی خشونت گفتم:

_ دیوونم نکن مگه نمی خوای من و تو این رابطه ادامه داشته باشه

چشم بستم گرمی لب هایش را روی لب هایم حس کردم

نش روی تنم که با گریه گفتم:

_ خواهش می کنم من هنوز دخترم کسی با من کاری نکرده

خندید فشار تنش روی تنم بیشتر شد و با خشمی که در دستانش دیدم پیراهنم را از تنم بیرون کشید

که بی اختیار و کوتاهی زدم خواستم فاصله بگیرم

اما چنان مرا به آغوش کشید و پر از حرف هوس میزد و چشمان من خیس و زبان پر از التماس بود

اما هوش کار خودش را کرده وحشیانه از دنیای باکرگی جدا کرد

پر از التماس و خواهش بودم اما رایان پر از هوس پر از خواستن بود و اجابت این نفس سرکش را از دخترانگی های بی گناه من میخواست

چه ساده گول خوردم چه ساده خود را پای نامرد یاش از دست دادم را دیدم اشک ریختم مرا به آغوش کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

_ از فردا من و تو بهترین دوستی را خواهیم داشت

لبخندی زدی زدی از هوس و ادامه داد:

_ نمیدارم اتفاقی برات بیفته

زمزمه کردم با بغض وحشتناکی که در گلویم بیتوته کرده بود:

_ دیدی من دخترم نباید خودتو کنترل کنی

خندید خندهای که وحشت به جان می انداخت و گفتم:

_تا حالا از یه دختر و نچشیده بودم
_با وحشت آورترین لحن گریه گفتم:
_مگه تا حالا با کیا بودی ؟
دستی به موهایش کشید و گفت:

_اندازه موهای سر دوست دختر داشتم اما تا حالا با هیچ دختری که پلمپ باشه
نبودم

چشمکی زد و ادامه داد حال داد حسابی پلمپتو خودم وا کردم
نمیدونم چه حسی داره حرفهایش ترس به جان می انداخت
که با گریه و هق هق گفتم:

_رایان بهم قول میدی تنهام نزاری ترکم نکنی ؟
هنوز در نوازش موهایم بود و گفت:

_قول بدی دختر خوبی باشی و اذیتم نکنی و هر وقت ازت بخوام بیای و اسم ناز
نکنی و لت نمیکنم

درد وحشتناکی زیر دلم بود دردی که مرا از دنیای دخترانه گی ها و نجابت
فاصله داد

سه شب بود با رایانه آشنا شده بودم الان برایم به جهنمی تبدیل شده بود و از این
به بعد تمام زندگیم وحشت سیاهی و بی آبرویی چیزی نخواهد بود

حاملگی اجباری [18.10.20 09:46],

#حاملگی اجباری
#پارت پنجم
رایان)

با عصبانیت روی داشبورد زدم
و با خشم زیاد غریدم:

لعنتی دارم بهت میگم نگه دار
رامتین که با خشم گفت:

چته پسر چرا قاطی کردی؟

هنوز عصبانی بودم و کنترلی روی این رفتار پیش آمده نداشتم
که با دست روی شانۀ مهرداد که پشت فرمان نشسته بود زدم
و با خشم باز گفتم:

توکری یا خودتو زدی به اون راه
مهرداد عصبی گوشه جاده خاکی توقف کرد
و با خشم گفت:

چته داری دیوونم می کنی
نگاهم کرد و عصبی ادامه داد:

زده به سرت خودت صبح کشتی ب یم بریم
نفسی به سینه دادم چنگی به موهایم زدم و با خشم گفتم:

دارم دیوونه میشم
رامتیم پوزخندی زد و گفت:

تو که دیشب عشق و حال تو کردی الان چته؟

مهرداد با پوزخند گفت:

عذاب وجدان گرفتی؟

حاملگی اجباری

نگاهم کرد و ادامه داد:

_دیشب این دختر اسمش چی بود سارا هرچی خواستم پا نداد خیلی زبل بود
عصبی چشم و بسم دو طرف شقیقه هایم را چنگ زدم و با خشم گفتم:

_این دختر با بقیه دخترا فرق داشت

رامتین پوزخندی زد و گفت:

_ما رو گرفتی پسر این دختر مثل بقیه دختر است

ادایم را در آورد

نفسی به سینه دادم

از یاد آوری دیشب و باکرگی اش گریه هایش التماسش و خونریزی اش قلبم به
درد آمد

و زمزمه کردم:

_اما اون دختر باکره بود

رامین متعجب گفت:

_چرت میگی

بدون اینکه سمت رامتین برگردم متاثر زمزمه کردم:

_اما بود

رامتین ناباور زمزمه کرد:

_و تو پردشو زدی؟

مهرداد خندید و با خنده گفت:

_تو واقعا این کارو کردیلمپشو وا کردی احمق

عصبی سمت مهرداد چرخیدم و گفتم:

حاملگی اجباری

چته تو

فقط خندید که عصبی ادامه دادم:

تو حال خودم نبودم

رامتین ناباور گفت:

پسر بدبخت شدیم رفت

با عصبانیت گفتم:

کی یقه تورو میگیره

منم که بیچاره شدم

مهرداد باز خندید و گفت:

اصلاً باور نمی کنم این دخترای همشون جندن ریگی همیشه ت کفششو نه با خنده ادامه داد:

باور کن پر داشم قلبی بوده شور نزن هیچ اتفاقی نمی افته

عصبی ناباور شقیقه را ماساژ دادم و گفتم:

نمیدونم چیکار کنم خیلی نگرانم نگران حالش اصلاً خوب نبود

زمزمه کردم خون ریزی داشت درد داشت

مهرداد با خنده گفت:

اینا همش فیلمشو نه این دخترا میخوان یه جوری خودشونو به کسی قالب کنند پرده واقعی و بکر خون ریزی زیاد که نمیکنن

با پوزخند ادامه دا:

از این کلکا زیاد دیدم و شنیدم

نفسی به سینه دادم که ادامه داد و گفت:

اجباری

_سیم کارت و خاموش کردی؟

آرام زمزمه کردم:

_آره انداختم بیرون

در حال روشن کردن ماشین بود و گفت:

_پس نگران هیچی نباش هیچ اتفاقی نمی افته

رامتین آرام گفت:

_اما اگه ازت شکایت کنه و واقعی باشه پدرتو در میارن

مهرداد با پوزخند گفت:

_خودش خواسته هیچ غلطی نمیتونه بکنه

یاد گریه هایش افتادم یاد التماسش یاد خواهش یاد دردی که داشت یاد شهوتم که نتوانسم کنترل کنم و کارش را یک سره کردم در واقع تجاوز کردم و زمزمه کردم:

_نه نخواست... نخواست

رامین عصبی گفت:

_چکار و کارکردی پسر یکم حواستو جمع میکردی

حرفی برای گفتن نداشتم عصبانی بودم سرم را انداختم

که رامتین گفت:

_اگه پیدات میکنه چی؟

ماشین از جا کنده شد حرکت کردیم که مهرداد گفت:

_هیچ اتفاقی نمی افته اونا هیچ نشونی ازمون ندارن ویلا اجاره ای تو که

آدرس واقعی ندادی

سکوت کرده بودم نمی دانستم چه بگویم تنها اشک هایش در مقابل دیدگان بود
مهر داد گفت:

_ این دخترا خودشون همه کاره بودند واسه ما کلاس میذاشتن اینا درآمدشون از
همینه

با خنده ادامه داد اینا خود فروشن خودشون ما خریم نه اونا خوب شد زود
فهمیدیم

سرم را به صندلی تکیه دادم و آرام زمزمه کردم:

_ امیدوارم همینطور باشه که میگی

حاملگی اجباری [18.10.20 10:27] ,

#حاملگی اجباری

#پارت ششم

بدون اراده به فکر فرو رفتم

تاکنون با دختران زیادی بودم و لحظه های زیادی را با آنها گذرانده بودم

اما هیچ دختری به پست من نخورده بود که باکره باشد و من با او رابطه ای
داشته باشم و اولین تجربه اش را با او گذرانده باشد

نفسی به سینه دادم که مهر داد گفت:

_ از لعیا چه خبر ؟

نفسی بیرون دادم و با لحنی کمی عصبی که دست خودم هرگز نبود و منشا از
دیشب و حال امروزم دلیل آن بود گفتم:

_ هیچ خبری ازش ندارم برن گم شه دختره ی نکبت اخاذی میخواست بکنه فقط
رامتین سمت من خیز برداشت و گفت:

_ لعیا که رفت بعد لعیا هم با کسی نبودى این دختره من دیشب دیدم نگاهش خیلی پاک و معصوم بود

نفسمو همزمان با ادامه ی حرفش بیرون دادم که گفت:

_ شک دارم دختر شارلاتانی باشه

شاید حق با رامتین بود وقتى یاد دیشب افتادم که بی اراده اهی از سینه بیرون می دادم

مهرداد بود گفت:

_ ساده ای پسر دختر ساده کجا بوده دختر معصوم مال قصه هاست

لبی تر کرده و سمت مهرداد گفتم:

_ نه اشتباه می کنی دختره دست نخورده بود من جنس خوب و دست نخورده ی دخترها رو خوب با هم میتونستم تشخیص بدم و اشتباه نمیکنم

رامتین بود که هنوز هم صحبت بود و گفت:

_ پس چرا این اتفاق بین شما افتاد؟

_ حتما اون میخواست دیگه

این حرف را مهرداد زد

کمی با عصبانیت گفتم:

_ نه اون نخواست من بودم که اصرار کردم

مهرداد عصبی گفت:

_ این کارا یعنی چی بابا خودتو جمع کن کار دست خودت نده

نگاهم بهش بود که ادامه داد:

_ البته هیچ اتفاقی بدون رضایت طرف نیافته اینو همیشه یادت باشه

واقعا نمی دانستم چی بگویم از یک طرف حرف های م مهرداد مرا از عذاب وجدان و فکر کردن به آن دخترک منصرف می کرد
از طرفی وجدان بود که دست از سرم بر نمیداشت کمی در عذاب آن دختر خودم را سرزنش کردم
سکوت کردم شاید حق با مهرداد بود
اما آن دختر برای بار اولین بارش بود
اما وقتی خیلی ساده هنوز سه شب نبود با هم آشنا شده بودیم خود را در اختیار من گذاشت باید به او شک میکردم
پوزخندی به افکار زدم او خود را در اختیار من نگذاشته بود
این من بودم که خیلی اصرار کردم و نتوانستم یک شب ب غریزه ام تسلط ای داشته باشم
مدتها بود از لعیا بی خبر بودم واقعا خودم بودم که لعیا میخواست سمت او بروم اما لعیا اگر دختر و نجیبی بود مرا برای پول نمیخواست و همخوابم نمیشد با اینکارش و بارها از من اخاذی کرد
و پول هنگفتی از من به جیب زده بود و بارها او را با کسان دیگه ای دیده بودم که انکار میکرد
نفسی به سینه دادم سرم را از روی پشتی صندلی برداشتم و با حسرت گفتم:
_ واقعا دختر پاک و نجیب هم پیدا میشه ؟

مهرداد با خنده گفت:

_ مگه تو رویاها

_ رامتین با کمی خشم گفت:

_ برو بابا

مهرداد با خنده گفت:

حاملگی اجباری

_ حالا که شکست عشقی خوردی این حرفا رو میزنی خودتم خوب می دونی
دختر خوب کم پیدا میشه

چنگی به موهایم زدم

یاد دختر دیشب افتادم دخترک قصه تنها

که با التماس هزار بار تکرار کرد من هنوز دخترم

و من ساده و من احمق باور نکردم

همه را در چشم لعیا میدیدم در چشم دخترانی که هزار بار به تخرم آوردم و مرا
برای پول میخواستند

اما او حرفی از پول نزد

فقط هزار بار گفت ما تازه همدیگرو شناختیم

لحظه آخری که با گریه و التماس گفت تنهام نمیزاری

و من احمق فریبکارانه او را به بازی گرفتم

نفسی به سینه دادم و زمزمه کردم:

_ امیدوارم بعد دیشب اتفاقی براش نیفته

نمی دانستم چرا عذاب وجدان بدی داشتم

که مهرداد گفت:

_ پسر به خودت بیا

امشب ای قرار کاری مهمی داریم باید حتماً این قرارداد را ببندیم وگرنه باید دست
به دامن محبی بشیم که اونم دندونش گرده

حرفی نزدم و سکوت کردم

حاملگی اجباری

حاملگی اجباری [18.10.20 11:12],

#حاملگی اجباری

#بیارت هفتم

روزها همینطور پشت سر هم می گذشتن و من درگیر شرکت و کارهای شرکت بودم

وقتی برای خود و تفریح نداشتم خصوصاً از بعد آن شب و دخترک تنها

میلی به هیچ رابطه با دختری نداشتم

لعیا بعد از آن شب که به تهران برگشتم بارها زنگ زد اما تمایلی دیگر به به هیچ دختری از خود نشان نمیدادم

خسته بودم کلافه بودم شاید عذاب وجدان بود

دو هفته گذشت و من سخت درگیر کارهای شرکت بودم و به کل آن دخترک را دیگر فراموش کردم

نمی دانستم الان کجاست و چه کار می کند

و آنقدر سرگرم کارها و شرکت بودم که دیگر از یادم رفته بود

و شاید این خود یک اتفاق خوب بود که دیگر به او فکر نکنم چون هیچ خبری از او نبود

و شاید هم برایم مهم نبود و شاید که از یادم رفت

از پشت میز بلند شدم داشتم روی یک پروژه بزرگ کار می کردم و قراردادی که به تازگی بسته بودیم

سرنوشت مالی شرکت را تحت الشعاع قرار داده بود

باید این کار به سرانجام می رسید

مهرداد و رامتین هم پا به پای من کار می کردند

این پروژه باید دو سال دیگر به اتمام می رسید طبق قراردادی که بسته بودیم

به بدنم کش و قوسی دادم خمیازه کشیدم
صدایی ضربات تقه آرومی به در بود
نمی دانستم که چه کسی پشت در است؟
اما بوی عطرش را حتی بدون اینکه در باز شود حس کردم
لعیا بود کسی که در میزد
از پشت میز بلند شدم تا من بلند شدم در باز شد و قامت یا پشت در ظاهر شد
با دیدنش عصبی گفتم:

_ تو اینجا چه غلطی می کنی؟
لبخند به لب داشت پر از عشق و ناز بود مثل همیشه
که در بدون توجه عصبانیتم می بست
و با لبخند گفت:

_ چته باز مٹ همیشه طلبکاری
سمتش رفتم با عصبانیت گفتم:

_ تو اینجا چه غلطی می کنی کی بهت اجازه داد بیای تو؟
در حالی که سمتش میرفتم گفتم:

_ این منشی کدوم گوری رفته؟

دستم را گرفت و اجازه نداد را باز کنم و و با ناز و عشوه ی تمام گفت:

_ دلم برات تنگ شده

نفسی به سینه داد، نگاهم بهش بود و با خشم گفتم:

_ چیه جیبیت خالی شده؟

پشت چشمی نازک کرد

جاملاگی اجباری

لبهای پر از رژ لب را به هم مالید
به آرامی مالید که می دانست چگونه مرا تحریک کند خوب راه و چاه را بلد بود
دیگر برایم جذابیت نداشت

چون این دختر مرا به صورت یک کیف الکترونیکی پول می دانست هر وقت
کفگیرش به ته دیگ می خورد سراغ من می آمد با عصبانی دستم را از دستش
کشیدم و قدمی عقب رفتم
کیفش را روی شانۀ جابجا کرده و سمت آمد آن یک قدم را کم کرد مرا به آغوش
کشید

که عصبی او را در هل دادم و گفتم:

_ خوب میدونی با این کار نمیتونی دیگه منو تحریک کنی
خندید چشمکی زد و گفت:

_ اشتباه کردی رایان من تورو خوب میشناسم داری کتمان می کنی

سخت در حال نوازش تنم بود ود سلول های تنم را به خروش وا می داشت که
عصبی او را عقب راندم و هل دادم و گفتم:

_ برو گورتو گم کن بیرون حوصلتو ندارم

گوشه لبش را چنان گزید با عشوه لبخندی زد و گفت:

_ این همه عصبانیت برای چیه میدونم خسته ای خستگیاتو بلام تکونم

با چشمکی ادامه داد حالو روزو رو به راه کنم

چشم بستم رو ازش گرفتم دستانش در دستم بود که باز او را با زحم از خود جدا
کردم و گفتم:

پول میخوای
با ناز زیاد گفت:

ماملگی اجباری

_ چرا فکر می‌کنی الان ازت پول می‌خوام
پوزخندی زدم و گفتم:

_ چرا فکر نکنم تو هر وقت پولت ته میکشه سراغم می‌یای
پوزخندی زدم و ادامه دادم

_ اما دیگه این بار و کور خوندی اشاره به در کردم و گفتم:

_ بهتره خودت با تو بذاری بیرون قبل از اینکه من با آب رو ریزی بندازمت
بیرون خودت بری بهتره
با پروری تمام گفتم:

_ جلوی کارمندا نمیخوای که رسوایی بار بیاد
پوزخندی زدم و گفتم:

_ بهتره زودتر از این جا فلنگ رو ببندی همه اینجا میشناسنت میدونن چه کاره
ایی

حاملگی اجباری [18.10.20 12:02],

#حاملگی اجباری

#پارت هشتم

مراسمت خودش کشید و با عشوه زیاد لب زد:

_ رایان خواهش می‌کنم مدتی تنهام با کسی نیستم

پوزخند زدم در حالیکه تمام نگاهم بهش گفتم:

_ آره دیگه کسی مثل من پیدا نکردی واست خرج کنه حالا اومدی دوباره سراغم
لبخندش پر از اشک شد و گفت:

_ نه رایان اشتباه نکن هیچ کس مثل تو نبود واقعا من اشتباه کردم

پوزخندی زدم عقب رفتم قدمی گفتم:

_ آره دیگه اشتباه کردی

با پوزخند کشداری ادامه دادم:

_ البته این منم که اشتباه کردم بهت اعتماد کردم و دارو ندارم رو به تو دادم

میدونی در قبل من تو چقدر پول به جیب زدی

با عصبانیت اشاره به خودم کردم و گفتم:

_ من دیگه احمق نیسم لعیا

این حرفا رو با عصبانیت زدم

و با انگشت اشاره سمت خودم اشاره کردم و گفتم:

_ و از این به بعد این اشتباه را تکرار نمی‌کنم تا یه دختر هر جایی هستی که به

خاطر پول همه کاری می‌کنی

_ ببین داری نداری با حرفات منو ناراحت می‌کنی

با عصبانیت پوزخند و حق به جانب گفتم:

_ چیه مگه غیر از اینه

همان لحظه تقه ای به در زد شد

که نگاه هر دو مان سمت در کشیده شد که در باز شد

مهرداد با چند برگه به دستش در آستانه درب و قفسه سینه ام پر از ترس و

هیجان که

مهرداد با دیدن ما خواست برگرده که گفتم

_ بده به معنی برگه ها رو

خاموشی اجباری

مهرداد نگاهی به یاد کرد و گفت:

__ به به خانوم از این طرفا

عصبی رو به مهرداد گفتم:

__ خانم کفگیرش ته دیگ خورده الان یاد رایان افتاده

لعیا لحنی کاملا حق به جانب به خود گرفت

و در حالی که پر از عشق بود گفت:

__ رایان چرا اینجوری حرف میزنی دارم بهت میگم دلم برات تنگ شده

سرم را خلی عصبی و تکان دادم

نگاهی به مهرداد کردم

در حالی که اشاره با دست به لعیا می‌کردم گفتم:

__ این خانم دلش سکس پولی میخواد کسی احمق تر از من پیدا نکرده

لعیا با لحنی دلخور گفت:

__ این طرز حرف زدن درست نیست رایان تو که اینجوری نبودی

عصبی گفتم:

__ حالا اینجوری شدم

مهرداد چشمکی زد و گفت:

__ این روزا رایان سرش خیلی شلوغه هستیم در خدمت

ی لعیا رو به من گفت:

__ بابت گذشته منو ببخش

با پوزخند گفتم:

خاملگی اجباری

_ منظورت همون ۵۰۰ میلیونی که ازم گرفتی؟

برش گردون میبخشمت گورتو از زندگیم گم کن

گوشه لبش را گزید و با عشوه گفت:

_ خودت دادی بچه مجبورت نکردم

یه دفعه عصبانی شدن برگها را به گوشه ای پرت کرد و عصبانی سمتش حمله کردم

در حالیکه چنگ زدن به و با خشم از لای دندان هایم غریدم:

_ من دادم یا تو از من اخاذی کردی هزار بار منو تهدید به شکایت کردی که چی که من باهات رابطه داشتم تو خودت بارها و بارها با این ترفند از خیلیا پول گرفتی

زیر دستم داشت انگار خفه میشد مهرداد بود که با شتاب جلویم سبز شد و دستم را گرفت و با عصبانیت گفت:

_ رایان چه کار می کنی یکم به خودت به خودت مسلط باش

اصلاً کنترلی روی رفتار نداشتم

هنوز چنگم در گلویش بود و با عصبانیت بیشتر ادامه دادم:

_ تو دختره هرزه هر بار با هزار سند قلبی حاملگی از من پول گرفتی

الانم احمق تر از من پیدا نکردی که با که باز بخوای اونو سرکیسه کنی زیر خواب هزار بودی اماهیچکی مثنی خر نبود

به سرفه افتاده بود و با التماس گفت:

_ رایان خواهش می کنم یه خورده آروم باش با هم حرف میزنیم

اونو از سر دیوار جدا کردم دوباره روی دیوار کوبیدم و با عصبانیت در حالی که دیوانه شده بودم میزد فریاد زدم

_دیگه خامه حرفات و حقه هات نمیشم با اون کاغذ قلبی گفتمی حامله ای و ۵۰۰ میلیون از من پول گرفتی که سقطش کنی اما تو اصلا حامله نبودی جنده با فریاد بیشتر خریدم در حالی که زیر دستم داشت خفه میشد

_دیگه خامت نمیشم فکر کردی احمقم نفهمیدم همش دروغ بود تو اون دوست احمقت فقط میخواستی منو عذاب بدین

به گریه افتاد لابلای سرفه هایش با گریه گفت:

_اما من واقعا حامله بودم

این من بودم که بسیار عصبانی بودم محلی گریه هایش نکردم و باز فریاد زدم:

_که آره تو حامله بودی؟

با پوزخند ادامه دادم:

_اما من مطمئنم از من نبود معلوم نبود زیر کدوم کثافتی نفس نفس میزدی

باز دوباره اومدی زندگیم سیاه کنی شما دخترا این آزمایشای قلبی حاملگی ساختگی راه درآمده براتون

حاملگی اجباری [18.10.20 13:46],

#حاملگی اجباری

#پارت نهیم

عصبانیتیم هرگز دست خودم نبود

این دختر مرا به بازی گرفته است

تاوان سنگینی پرداختم

اکنون باز سراغ من آمده که باز مرا به بازی بگیرد

حاملگی اجباری

اما دیگر خام این حرف ها و بازی ها نخواهم شد
مهرداد مرا از او جدا کرد
در حالی که لعیا را گرفت ا از زیر دستم نجاش دهد
دستش را گرفته بود و او را سمت در بیرون می برد و سعی می کرد او را بیرون
کند

اما لعیان و میانه گریه هایش با التماس بود گفت:
_رایان اما من....

مهرداد اجازه حرف زدن را به او نمیداد
او را بیرون برد و مهرداد بود که خطاب به لعیا گفت:

_لطفاً برو رایان دیگه تورو نمیخواود خواهش می کنم اذینش نکن
خیلی عصبانی بودم نمی دانستم چه بگویم
که با فریاد پشت سرش گفتم:

_برو دیگه گورو گمکن مگه بهت نگفتم دیگ اینجا پیدات نشه ازت شکایت
می کنم

مهرداد او را به بیرون برد نفس نفس می زد
بعد از لحظاتی کوتاه مهرداد برگشت
مقابلم ایستاد عصبی گفت:

خودتو کنترل کن
چنگی موهای، زدم و با عصبانیت گفتم:
_اصلاً چشم دیدنش رو ندارم

نفسی بیرون داد و گفت:

__باشه اما داشتی خفه شو کردی

عصبی تر گفتم:

__دیگه نمیخوام ببینمش اینو بهش میگفتی

مهرداد ابرو بالا انداخت و گفت:

__خودش دیگه فهمید دیگه سراغت نمیاد

با عصبانیت گفتم:

__اگه بیادابرو برانش نمیزارم میرم سراغ پدرش

با پوزخند بوو گفت:

__باید از اول این کارو میکردی

باز بدون کنترل کردن خودم با عصبانیت گفتم:

__برگه آزمایش داد می گفتز من حامله است من احمق باورم شد

عصبانی گفتم:

__تو هم باور کردی توچقد احمقی پسر یکم به خودت بیا

کلافه و عصبی دستی به موهایم بردم و گفتم:

__نمیدونستم واقعاً جوری گفت از من حامله است

اما من بعدش دیدم و مطمئن شدم غیر از من با کس دیگه ای هم رابطه داشت

مهرداد سمت برگ های افتاده روی زمین رفت آنها را برداشت و گفت:

__خسته ای بیا برو خونه فردا بمون خونه استراحت کن

نفسی به حالت اه بیرون دادم

حاملگی اجباری

نگاهم به برگهای دستش بود که روی میز گذاشت و گفت:

_ فردا یکم دیرتر بیا خودم هستم که حواسم به همه چیز هست

نفسی به سینه دادم و گفتم:

_ این روزا سرم شلوغه یه کم احساس خستگی می کنم

برگه ها رو روی میز بود جابجا کرد و گفت:

_ من که میگم فردا بهمون خونه استراحت کنی یکم دیرتر بیا دیگه نگران چیزی نباش این دختر دیگه سراغت نمیداد رفتاری که تو باهاش داشتی دیگه دوش و گذاشت رو کولش و فلنگ بست

خودم هم نمی دانستم چه مرگم است

آرام و قرار نداشتم

خستگی بهانه بود شاید وجود این دختر و آمدن ناگهانی اش هم مزید بر علت شد که مهرداد گفت:

_ رایان حس می کنم این روزهای طوری شدی خسته و کلافه

_ نه چیزی نیست فقط فشار کار زیاده میبینی که سرم خیلی شلوغه اومدن ناگهانی لعیا هم اعصابمو ریخت به هم

نگاه مشکوفانه اش به من بود که گفت:

_ یه چیزی است که دق دلیو سر لعیا خالی کردی

سمت کیفم رفتم آن را برداشتم و کشوی میز را کشیدم و سوئیچ را برداشتم و گفتم:

_ گفتم که چیزی نیست

مهرداد

حاملگی اجباری

دو نخ سیگار از جعبه سیگار جیبش در آورد با فندک هر دو را روشن کرد که یک عمیقی به سیگارها زد و دودش را بیرون داد و گفت:
نمی دونم چرا حس می کنم چیزی هست که نمی خوام بگی
یکی از سیگارها را سمت من گرفته است از دستش گرفتم
بدون اینکه حرفی بزنم و یکی به سیگار زدم با حرص سکوت کردم
این سکوت هم برای من عجیب بود دود سیگار با حرص از لب هایم خارج شد
که از لای دندان هایم زمزمه کردم:
_مدتی حوصله خودم رو هم ندارم
او نیز یک عمیقی به سیگارش زد و گفت:
_معلومه مدتی نه تنها حوصله خودت حوصله هیچ دختری رو هم نداری همه
رو از خودت میرونی
سکوت کردم با سیگاری که دودش مهمان گلویم بود دلیل این را هم شاید خود نمی
دانستم و گذاشته بودم به حساب پروژه و مشغله کاری.

حاملگی اجباری [18.10.20 14:00] ,

#حاملگی اجباری

#پارت دهم

(آوا)

دو هفته بود که تهران بودم اصلا حال خوبی نداشتم

شب ها را کابوس میدیدم و با وحشت از خواب بیدار میشدم

با وحشت برای رابطه داشتن

با من و گریه های من و المتماسهایم که هیچ توجهی نکرد

با صدای نفس نفس های خودم بود که از خواب پریدم
احساس کردم ته زبانم تلخ است نگاهی به ساعت کردم
ساعت ۳ نصفه شب بود
من با وحشت آن شب انون کابوسی بود و بر سر آرامش من آوار شده بود
از خواب پریدم دستم هیچ جایی بند نبود
از آن روز به بعد هیچ وقت رایان و دوستانش را ندیدم
هیچ رد و نشانی از او نبود حتی ماشینی که با آن به شمال آماده بودن هم اجاره
ای بود

نتوانستم نشانی از آنها پیدا کنم

درمانده و عاجز بودم با بغض از روی تخ پایین آمده
و لیوان آب را برداشتم گلویم خشک خشک بود
زیر لب زمزمه کردم

خدا تقاصمو ازت میگیره این نامردیه تو بی جواب نیمونه

برای پایان نامه ام باید تمام تلاشم را می‌کردم اما این اتفاق آخر توانی برایم
نگذاشته بود تمام انگیزه هایم را به باد داده بود

حس و حالی برایم گذاشته بود

نمی‌دانستم چه راهی پیش رویم است

من دختر هم غصه ها با این اتفاق تمام رویاهایم به باد رفت

۲۳ ساله بودم اما این دو هفته قد تمام عمرم من کابوس دیدم غصه خوردم اشک
ریختم در خفا و کسی از ته دلم خبر نداشت

حتا سحر و سارا هم از اتفاقات بی اطلاع بودند

حرفی نزده بودم جرات گفت نداشتتم

آن دو هم سخت مشغول کار روی پایان نامه بودند در حال تحقیق و تفحص چند روزی گذشت با آنکه دلیلی برای کار نداشتم اما مجبور بودم برای اخذ مدرک دانشگاهی هم روی پایان نامه کار کنم

لپ تاپ روی پاهایم که چهار زانو رو مبل نشسته بودم که صدای مامان بود و گفت:

_ آوا دخترم چایی نمی خوای برات بیارم ا

صدایش را نشنیده بودم انقدر غرق در لپ تاپ و دکمه های آن بودم و صدای چیزی که دکمه ها سکوت را شکسته بود که سایه مادر را بالای سرم که و با ناباوری گفت:

_ خانومی صدامو میشنوی؟

به خودم آمدم دست شکسته گفتم:

_ ببخشید حواسم نبود

مادر لبخندی زد و گفت:

_ غرق لپ تاپ شدی حواست نیست چیزی نمی خوای برات بیارم؟

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

_ نه دستت درد نکنه

مادر رفت و من ماندم و اندوهی که در دلم بود

شاید این پایان نامه باعث شده بود کمتر من غصه بخورم

کی صدای در بود که در باز شد و خاله داخل شد بی اطلاع بودم

که با خنده های خاله احوالپرسی های مادر سرم را برداشتم

خاله مهشید بود داخل شد شاد و شنگول مثل همیشه

سعی کردم لبخند بزنم لپتاپ را از روی پاهایم برداشتم
که سمت من آمد و گفت:

_به به آوا و خانوم کم پیدا شدی ستاره سهیل

نفسی به سینه دادم لپتاپ را روی میز گذاشتم و گفتم:

_میدونی که خاله این روزا خیلی سرم شلوغه درگیر پایان نامه هستم

خاله گونه ام را بوسید و من متقابلا او را بوسیدم چشمکی زد و گفت:

_بله می دونم خبرش رسیده خودتو سخت درگیر این دانشگاه و درس و پایان

نامه کردی منو هی دست به سر می کنی

حاملگی اجباری [18.10.20 14:28] ,

#حاملگی اجباری

#پارت یازدهم

به خوبی مقصود و مثلک خاله را فهمیدم که سرمو انداختم و با خجالت تمام
گفتم:

_خاله خواهش می کنم خودت میدونی سرم شلوغه بذارین پایان نامه رو تموم کنم

دستی به شانیه گرفتم مرا به آغوش کشید و گفت:

_باشه خاله این دو هفته هم روش

داشتم با التماس نگاهی به چشمانش می کردم و گفتم:

_اما خواهش می کنم دستمو تو پوست گردو نزار من که فرار نکردم

خندید و گفت:

_میدونم تو فرار نکردی اما طرف از دستم در میره اونا رو که رد کردی

با لحنی جدی ادامه داد:

این یکی دیگه اذبه بهت نمیدم رد کنی اونم ندید

التماس نگاه مادر کردم

بچه میزاری بیان والا نمیدونی چه کیسی برات پیدا کردم وگرنه اینقد ناز نمیکنی

با ذوق و آب تاب داشت تعریف میکرد

پسر دوستمه وقتی عکس تو رو نشون مادرش دادم نمیدونی چقدر ذوق زده شد تازه خدا شوئم بود

پسر شرکت داره دستش به دهنش میرسه

مامان رو به من گفت:

فکراتوبکن آوا خانم

خاله مهشید نگاه مامان کرد و گفت:

واقعا به خدا حیف این پسره نزار از دستمون در بره

باز نگاه با التماس به مادرم انداختم

که خاله ادامه داد:

چقد رو مادره کار کردم که پسرش رو راضی کنه

پوزخندی زدم و گفتم:

آها یعنی پسر هم حاضر نیست منو ببینه

خاله مهشید حق به جانب و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نخیرم پسر فعلا قصد ازدواج نداره ۳۱ سالشه مادرش می خواد برداش زن

بگیره اونم سنتی دوست نداره با هر خانواده ای وصلت کنن به قول مادر این

روزا همیشه به کسی اعتماد کرد

پوزخند ندی زدم

دست روی گونه ام کشید و گفت:

_ دختر خواهر من ماهه و نجابت داره که نادره هم بی تاب شده

آب دهانم را قورت دادم آوار آوار بود که به دلم ریخته نمیدانستم چه کنم

چه کار کنم چه اتفاقی قرار اس پیش رویم بیفتد و چه سرنوشتی در انتظارم بود
پس حرف از نجابت میزنند

حرف از پاکی و صداقت

زندگی من چیزی جز تباهی نیست

خاله مهشید نمی دانست چه اتفاقی افتاده است که الان حرف ازدواج میزند

من باید این خاستگارا هم رد کنم

نمیتوانم به کسی حرفی بزنم

بعد از پایان نامه ام باید سراغ یک دکتر مناسب بروم و بهانه ای رفتن ۰ با
سارا و سحر خودم را آماده کنم و این گند را جمع کنم

چیزی که آینده ام را تحت الشعاع قرار می داد تحقیق کنم و یک دکتر خوب و با
تجربه پیدا کنم

زندگی و آینده ام را نجات دهم من دختر خطاکار این قصه نیستم اشتباه آن شب
دامن گیره آینده هم خواهد بود

خاله روی مبل نشستم و دستم را گرفتم کنارش نشاند و گفت:

_ هر چه عزیزم از این پسر بگم کم گفتم نمیدونی چقدر خوبه

از هر لحاظی که فکر کنی

با پوزخند گفتم:

_ دیگه بازار گرمی می کنی

حاصلگی اجباری

اخمی کرد و گفت:

_نه جونم من که بیخود نمیگم من دارم شور تو رو میزنم این پسره دیگه نمیتونی
رد شکنی از هر نظر نظری که فکر کنی ایده آل

مامان سمت آشپزخانه رفت و گفت:

_یکی دو هفته فرصت بده مهشید بزار تا پایان نامش تموم بشه خودم بهت خبر
میدم

خاله مهشید رو به مامان با صدای بلند که سمت آشپزخانه میرفت گفت:

_منم بهشون گفتم که داری به پایانه ات کار می کنی

مادر گفت:

_اونم پسرشو راضی کنه که بیاد خواستگاری البته مطمئنم اگه تو رو ببینه نه
نمیگه

نگاهم کرد و گفت:

_که یه قرص ماهه یه تیکه جواهر

حاملگی اجباری [18.10.20 14:40] ,

#حاملگی اجباری

#پارت دوازدهم

(رایان)

روی تخت جابجا شدم و گفتم:

_مامان خواهش می کنم یه امروز رو خونه بودم چرا نمیذاری راحت بخوابم؟

مامان با التماس گفت:

_ حالا خوبه یه روز خونه ای و وقت نداری با من حرف بزنی
با اخم ادامه داد:

_ دیشب اومدی یه راست وقتی تو اتاقت گرفتی خوابیدی
کمی احساس سردرد داشتم کلا سرم را از روی بالش برداشتم
چشمانم را باز کردم نگاهم به نگاه لبخند مادر بود که گفتم:

_ خوبه که امروز خونه هستم میخوای یچبرم و خودم خونه مجردی بگیرم؟
با عصبانیتی ساختگی اخمی مصنوعی گفت:

_ غلط می کنی حقم همچین کاری رو نداری
گوشه ی لبش را گزید ادامه داد:

_ با اینکه خودم میدونم خونه رو اجاره ندادی
نفسی به سینه دادم و گفتم:

_ مامان خسته والا

با الماس ادامه دادم:

_ الان اومدم خونه اونم بزار استراحت کنم نذر برم همون خونه مجردیا

_ باشه خونه مجردی تو داشته باشه اما الان کارت دارم حالا که خونه هستی می
خوام باهات حرف بزنم

ملافه روی سرم کشیدم و گفتم:

_ بگو مامان میشنوم

با عصبانیت ملحفه را از روی سرم کشیدم و گفتم:

_ اینجوری میخوای باهات حرف بزنم سرتو گذاشتی زیر ملحفه؟

با بی حوصلگی تمام گفتم:

_ باشه میشنوم چی میخوای بگی؟
_ خواب آلود خواب آلود بودم خمیازه کشیدم که گفت:
_ دختری برات پیدا کردم یه تیکه ماه جواهر
_ این قصه تکراری اش سرم بر نمی داشت
_ هر روز برای من دنبال دختر می گشت
_ که با کمی عصبانیت گفتم:
_ تو دست از این کارات برنمیداری؟
_ با ذوق و اشتیاق فراوانی که در لحن و صدایش بود گفت:
_ مهشید پیدا کرده یه دختر خیلی ماهه وقتی بهم گفت
_ اول تو دل بودم اما همین که عکشو نشونم داد
_ خودم مشتاق شدم ببینمش خیلی خوشگله داره درس میخونه پایان‌نامهش کار میکنه
_ مهشید گفته یکی دو هفته دیگه قرار خواستگاری رو بزاریم
_ حوصله بحث و جدل را با مادر نداشتم
_ مادرم با روشن کردن موبایل که در مقابلم گرفت که با بی قیدی تک چشمانم را
_ باز کردم نگاهم به صفحه موبایل
_ و دخترکی که لبخند می زد
_ نفسی بیرون دادم چهره اش در یادم نماند که گفتم:
_ هر کاری دلت میخواد بکنه بدون اما من جوابم مثل بقیه
_ مادر وجهی به اعتراضم نرد و گفت:
_ خواستگاری بزاریم؟
_ ملحفه روی سرم کشیدم و گفتم:

_ امیدوارم خود این دخترم منو نخواد

_ تا جایی که من تحقیق کردم یعنی مهشید گفته این دختر کسی تو زندگیش نیست
دختر نجیبیه

پوزخندی زدم و گفتم:

_ آره حتما از تو قصه ها حتما پیدا کرده

با دلخوری گفتم:

_ تو چرا نسبت به دخترا اینقدر بد بینی؟

لحظه ای برای یاد آوری آن دخترک فشاری به دهنم آوردم اسمش خاطر من
نبود مهیا رها سنا آواندا؟

نامش در ذهن من نمانده بود

مادر زمزمه کرد:

_ مهشید خیلی تعریفشو می کرد دختر خواهرشه

اینبار سرم را از زیر ملافه بیرون آوردم و با پوزخند گفتم:

_ که دختر خواهر خودش معرفی کرده؟

مادر از روی تخت بلند شد و گفت:

_ کم دختر معرفی نکرد تو رد کردی دختر خواهرش هم خودم علاقه دارم

بینمش حالا اگه تو بخوای بی دلیل رد کنی دیگه کم لطفیه

چشم بستم و که گفتم:

_ باشه حالا که دلت خواسته اما بدون من اون دختر چه مورد تایید تو قرار

بگیره چه نگیره من رد می کنم یه وقت بهتون بر نخوره

مامان حرفم را نشنیده گرفت

در حالی که سمت در خروجی میرفت گفتم:

تو بیخود می کنی من هم تصمیمو گرفتم با تو بعد این دختر هیچ جا
خواستگاری نمیام
سرم را روی بالش گذاشتم چشم بستم و گفتم:
_حالا میبینی

حاملگی اجباری [18.10.20 15:06] ,

#حاملگی اجباری

#پارت سیزدهم

(آوا)

مدتی بود سخت درگیر پایان نامه بودم

از اطراف خیلی اطلاعی نداشتم

فقط درده پایان نامه ام درگیرم کرده بود ک

گهگداری درده این اتفاق آرامش را به چشمانم راه نمیداد

و کابوس های شبانه ای که خوابم را آرامشم را بهم زده بود

کابوس وحشتناکی بود

ترجیح دادم خود پایان ام را با سلیقه خودم تایپ و تزیین کنم

و این خود باعث شده بود که کمتر فکر کنم

چند روزی بیشتر به تحویل آن مانده بود

و من مقدار کمی از آن مانده بود که تمام شود و تحویل بدهم

یک هفته بیشتر به زمان تحویل آن مانده بود

در اتاقم بودم که صدای تقه ای به در بود در باز شد

حاملگی اجباری

و خاله مهشید داخل شد
با روی گشاده لبخند و بود گفت:
_ به خانم وکیل باید برای دیدنش وقت گیری
لبخندی زدم

از پشت مانیتور بلند شدم و گفتم:

_ خاله خوش اومدی

چند روزی بود از خودم خبر نداشتم

اما امروز میدانستم صبر خاله دیگر تمام شده بود

آمده بود که آب پاکی را روی دستش بریزم

لبه ی تخت نشست و با لبخند گفت _:

_ خب الوعه وفا

پوفی کشیدم و گفتم:

_ والا من نمیدونم چه اصراری به ازدواج من دارین

با پشت چشم نگاهم کرد

که با لبخند شیطنت گفتم:

_ راستشو بگو خاله چی به تو میرسه

اینبار اخمی کرد با جدیت

با دست روی گونه اش زد و گفت:

_ خدا مرگم بده این چه فکریه خاله من دارم شور تو رو میزنم

با اینکه ی دانستم خاله دست به خیر داشت و خیلی ها را به هم رسانده بود و
توقعی از کسی نداشت اما این اصرارش برای ازدواج با من کمی مشکوک بود

که با خنده و شیطننت که مدتها بود در خودم سراغ نداشتم

بعد از آن شب حالی براریم نمانده بود گفتم:

دیگه مشکوک میزنی

خاله پشت چشمی نازک کرد و با اخم گفت:

هر جور دوست داری فکر کن ولی من تابله از تو نگیرم دست از سرت
برنمیدارم

نفسش رو بیرون داد و ادامه داد:

مامانش حرفی که نداره تازه از خداهشه خوده پسرم که راضی شده عکس
با ذوق زیاد اداه داد:

عکستو نشون خوشش اومده میخواد بپاد خواستگاری تو هی داری ناز می کنی
با اخم بودو اینبار ادامه داد:

بابا دخترای مردم این روزا خودش رو می کشه شوهر نیست تو همش داری
ناز می کنی

با خنده گفتم:

من هنوز ۲۳ سالمه وقت زیادی برای ازدواج کردن دارم چه عجله ای هست
بخدا نمیدونم

باید بذارم دندونات عین موهات سفید شه ؟

خندیدم گفتم:

موهام عین دندونام سفید میشه

با کمی از عصبانیت گفت:

هوش حواس نمیداری والا فردا سنت میره بالا هیچ کسی نیست نگات کنه
بهتره تا بر رو داری خوشگلی بله رو بدی

با خودم در دلم واگویی کردم:

_فریادها بود زده شد با چه حالی من باید بگویم با چه احساسی چطور می‌توانم
زندگیم را آغاز کنم

وقتی مدتی است این حادثه شوم کابوسی در آینده ام

من امیدی به آینده به زندگی آینده ندارم

بعد از آن شب تمام هستیم بر باد رفت

بعد از پایان نامه تصمیم گرفتم که اول دنبال ترمیم باشم

شاید هم بعد از ترمیم نتوانم زندگی ام را با دروغ آغاز کنم و کسی را اسیر
بدبختی‌های تباه شده ام کنم و صادقانه با او زندگی را آغاز نکنم شاید این خود
باعث می‌شود که هرگز در زندگی خوشبخت نباشم

حاملگی اجباری [18.10.20 15:18],

#حاملگی اجباری

#پارت چهاردهم

(رایان)

ته مانده سیگار را داخل سیگاری فشار دادم

و با کمی اخم گفتم:

_دست از سرم برنمیداره

مهرداد با خنده گفت:

_چیه بازم؟

همان لحظه بود که گوشیم داشت زنگ می‌خورد

حاملگی اجباری

که آن را بی صدا کرد و گفتم:

نه بابا مامانم پبله کرده

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

امشب قرار خواستگاری داریم

این بار خندید و گفت:

بالاخره دم به تله دادی؟

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

نه بابا فقط می خوام دست از سرم برداره

ازدواج چیه

با خنده ادامه دادم و گفتم:

کی قصد ازدواج داره

نگاهی به ساعت مچی دستم کردم و گفتم:

نیم ساعت دیگه باید برم آرایشگاه حوصله خواستگاری رفتن ندارم

مهرداد هم بلند شد و گفت:

دختره رو دیدی؟

کیفم را برداشتم و گفتم:

نه ندیدم نمی خوام ببینم این هم اگه دارم میرم به اصرار مادرمه

وگرنه همون اول بهش گفتم رد کردم

با خنده گفت:

برو ببین شاید خوشت اومد و پسندیدی

حاملگی اجباری

پوزخندی زدم و گفتم:

_ ما رو گرفتی نه بابا

خندید که با خنده و شیطننت بود این بار گفتم:

_ اگه خوشگل بود بهت خبر میدم آدرس میدم صبح برو

خندید و گفت:

_ حالا بیا برو ببین چی به چیه خوست نیومد خبر بده

میدونستم داره شوخی میکنه

با عجله پشت فرمان نشستم و سمت خانه حرکت کردم

تا داخل شدم مادر با توپ و تشر بود گفت:

_ الان وقت اومدنه؟

بدون حرفی سریع سمت اتاقم رفتم و

یک باره برگشتم و گفتم:

_ مامان لباس آماده کن وقت آرایشگاه دیر شد

مگه نگفتم زود خودتو برسون

کیفمو روی مبل انداختم

با سرعت پله ها بالا رفتم و گفتم:

_ دیر شد دیگه چیکار کنم؟

_ همش تقصیر توئه

پشت سرم اومد که من گفتم:

_ تو چرا هول کردی حالا میگن اینا خودشون هول کردن

خاموشی اجباری

پشت سرم راه میرفت گفت ؛

_چرا نباشم دختر به این خوبی حیفه از دست بدیم

_عجله نکن دیر همیشه دخترم فرار نمیکنه

داخل اتاق شدم مستقیم سمت حمام رفتم

با سرعت دوش گرفتم

بیرون آمدم با حوله تن پوش سریع کت و شلوارم را پوشیدم آماده سمت
آرایشگاه حرکت کردم

سر راهم دسته گلی را که سفارش گرفته بودم را آوردم

مادر و پدر هر دو آماده بودند

داخل ماشین نشسته بودم

نگاه ساعت مچی هم کردم

نه ونیم بود ولی نمی دانستم چه دلهره ای به جانم افتاده بود که برایم بی سابقه بود

چند بار مکرر بود زنگ خانه را فشار دادم

که در خانه باز شد و مادر با اخم صدایش را شنیدم و می گفت:

_چه خبره همه اهل محل رو خبر دار کردی

سکوت کردم بابا اومد جلو نشست

مادر دسته گل را کمی کنار زد و نشست و گفت:

_زنگ زدم گفتم داریم میاییم

سکوت کردم

سکوتی که نمی دانستم طوفانی در راه است

صدای بابا بود که گفت:

خاموشی اجباری

_مشهد خانم هستش

مادر با رضایت تمام گفت:

_آره اونم هست

بابا بود که گفت:

_درسته ما که اونا رو نمیشناسیم

حاملگی اجباری [18.10.20 16:03],

#حاملگی اجباری

#پارت پانزدهم

(آوا)

خاله مهشید بود که بدون اینکه در بزنه سریع داخل اتاق شد

با دستپاچگی از روی تخت بلند شدم

حوله را دور تنم پیچیدم

که خاله بدون توجه به من گفت:

_داری چیکار می کنی یه ساعت تو اتاق رسیدن

پوفی کشیدم و گفتم:

_چه خبره اینقدر هول کی هستین

نفسمو بیرون دادم و ادامه دادم:

_حالا میگن خواستگار ندیده هستن

خاله اخمی کرد و گفت:

حاملگی اجباری

این حرفا چیه بابا باید آماده بشی
وقتی بیان میخوای بیای پایین زشت خوب
دست بردم لباسهایم را از روی تخت برداشتم
و سمت حمام که میرفتم گفتم:
من عجله ای ندارم
خاله بود سریع دنبالم امد مقابلم ایستاد
نگاه دقیقش به من بود که ابروهایم را واری کرد و گفت:
چرا آرایشگاه نرفتی؟
لبی تب کردم و گفتم:
حالت ابرو خوبه احتیاجی به آرایشگاه ندارم
خاله اخمی کرد و گفت:
حتما ی آرایش بکن
یعنی واقعا اینا همش لازمه
خندید و گفت:
مردم عقلشون تو چشمشونه
پوزخندی زدم
و سرم را از لای در حمام بیرون آوردم و گفتم:

این پسره که عقلش تو چشش باشه به درد لای جرز میخوره

خاملگی اجباری
اخمی کرد
لبخند زدم
و گفت:

تو هی تو مردم دنبال عیب و ایراد باش
چیزی نگفتم در حمام را بستم لباسهایم را پوشیدم
آراسته و منظم طوری که خاله و مامان دستور داده بودند
مقابل آینه ایستادم موهایم راه پشت سرم کامل جمع کردم
ولم نمی خواست آرایش کنم
اما شاید زیر این رنگ لعاب گرفتگی و غصه هایم را پنهان کنم
من دختر شادابی بودم اما این یک ماه و نیم من لبخند به ندرت میزنم
وقتی تنها باشم
تمام غصه های عالم به دلم می ریزد
بی اختیار اشک گونه هایم را خیس میکند
دقایقی طولانی داخل اتاق بودم که مامان خودش را به اتاق رساند و گفت:

هیچ معلومه داری چیکار می کنی دختر جون؟
از پشت میز آرایش بلند شدم خیلی این ساعات به خودم کلنجار رفتم که آرام باشم
با یاد آن شب اشک نریزم و هوای بی خیالی بزنم
اما امکان ندارد
با صدایی بغض گرفته آرام زیر لب زمزمه کردم:
مامان ازتون خواهش می کنم اگه رد کردم یه وقت دلخور نشین
مامان عصبانی گفت

خدا مرگم بده تو چته هر کی میاد رد می کنی چی تو دلت بگو حداقل بدونیم
سعی کردم بغض نکنم آرام زمزمه می کردم
دوست دارم ناراحت نشی

سرم را بر داشتیم و ادامه دادم:

_ اما من هنوز برای فرداها تصمیم دارم درس بخونم من به آینده فکر می کنم
_ این همه دختر این همه زن ازدواج کردن و درس خواندن تو هم یکی از اونا
خب شاید اجازه نده
مادرم لبی تر کرد و گفت_

_ بهشون بگو مطمئن باش تازه به دوران رسیده نیستن
واقعا نمی دانستم مادر خاله و حتی بابا چرا اینقدر اصرار کرده بودند
انگار آسمان باز شده بود و این پسر از آسمان افتاده بود و سطر زندگی من
که همه دودستی او را گرفته بودند چسبیده بودند که مبادا از دستشان برود
نه او را می شناختم نه اسمش را می دانستم
عکسی که خاله از او برایم فرستاده بود که حتی باز نکردم ببینم چه شکلی است
برایم مهم نبود فقط می دانستم یک شرکت مهندسی دارد
و کارش برو بیایی دارد

اما برای من هیچ چیز مهم نبود من از فرداهای خود بیم داشتم
باید جواب منفی را بدهم با هزار بهانه که در سر خود در حال تراشیدن بودم

حاملگی اجباری [18.10.20 18:35] ,

#حاملگی اجباری

#پارت شانزدهم

نیم ساعتی بود که آمده بودند
و من از همان اول خودم را در آشپزخانه حبس کردم.

هرچه مادر اصرار کرد بیاید طرفه رفتم
که خاله مهشید وقتی دید من لجبازی هم گرفته است
و در آشپز خانه خود را حبس کرده ام به مادر گفتم:
_ اشکال نداره راحتش بذار وقت چای آوردن مجبور دیگه بیاد
مامان بر ایم خط و نشان می کشید.

اما من گوشم بدهکار این حرفها نبود
موبایل در مقابل گرفته بودم و با اینکه صدایشان را نمی شنیدم محل نمیدادم
سارا و سحر بودند که پیام می دادند
و راجع به خواستگاری سوال پیچ می کرد
و من یک کلام هنوز او را دیده ام
سارا با تعجب گفت:

_ مگه میشه

نوشتم آره هنوز ندیدمش اصلا برام مهم نیست همین که برن جواب رد میدم
سحر بود که نوشت:

_ خب شاید پسر خوبی باشه راجبش تحقیق کردی؟

نفس بیرون دادم و نوشتم:

_ نمی دونم خاله که تحقیق کرده

خودش مشغول ریختن چایی در فنجان های پای نقره ای شد و گفت:

_ به هر حال دیر یا زود این اتفاق می افته

نگاهم به صفحه موبایل بود که سارا نوشت:

_ دختر عکسی چیزی ازش نداری

نوشتم:

نه

سحر بود که نوشت:

هر اتفاقی افتاد به من خبر بده ما منتظریم

صفحه موبایل خاموش کردم

خاله با سینی چایی مقابلم ایستاده بود و گفت:

یا لا بلندشو چای سرد میشه

حرفش تهدید و دستور بود

نفسی به سینه دادم و با اکراه بلند شدم واقعا از سر اجبار بود این خواستگاری

امشب و تشریفات

شالم را که مرتب کردم تمام تنم می لرزید حس عجیبی داشتم دلهره ترس و

وحشت

کاش امشب نبود و کابوس آن شب اینقدر آزارم نمیداد

این اتفاق برای من می افتاد شاید واکنش بهتری نسبت به این خواستگاری نشان

میدادم

چای را از دست خاله گرفتم و آرام زمزمه کردم:

دلهره دارم

لبخندی زد و گفت:

این طبیعیه برای همه ی دخترا پیش میاد

خاله نمی دانست در دل من چه خبر است و این لبخند دلهره مرا بیشتر می کرد

که دستی به شانه ام زد و گفت:

خاموشی اجباری

_ نگران نباش انشالله که خیره آگه ببینیش نه نکه نمیگی پسر هم جذاب همه چی
داره یه زندگی داری برات میسازه به شرطی که بخوای

احساس کردم دستتدم می لرزند

دست خودم نبود آروم زمزمه کردم:

_ خدا بخیر بگذرونه

خاله در حالی که قدم پیش گذاشت گفت:

_ من دلم روشنه با متانت بیا

آرام پشت سر خاله رفتم

خاطرم سخت آزرده است اما به روی خودم نیاوردم

که جلو رفتم خاله بود و گفت:

_ اینم از عروس خانوم

تا سرم را برداشتم و لبخندی اجنمالی زدم نگاهم بین مهمان ها پسر جوان افتاد
که دقیقاً روبرویم بود

دیگر دست خودم نبود

لرزش دستانم را به خوبی حس کردم خفگی گلویم را احساس کردم

استکانهای داخل سینی می لرزند چایشان لبریز و سرریز می شود

بی اراده قدم عقب رفتم

خاله مهشید بود و گفت:

_ آروم دختر

زیر لب زمزمه کردم:

_ نه این امکان نداره

حاملگی اجباری

و پسره جوان مقابل نشسته بود با دیدن من بی اراده کراوات گردنش را شل کرد سرش را انداخت درست اس خودش بودنامرد آن شب شوم نگاه مادر و مامانم به من بود که خاله سینی استکان را از دستم گرفت و با دستپاچگی تمام گفت:

پیش میاد دیگه برای همین دخترا دلهره است

بدون اینکه حرفی بزنم با سرعت سمت سرویس بهداشتی رفتم احساس سرگیجه وحشتناکی داشتم

نفسم به سینه حبس بود نمی دانستم چه بکنم احساس کردم حالت تهوع شدیدی دارم خودش بود مقابل آینه بودم شیر آب را باز کردم احساس کردم دارم میمیرم دارم خفه می شوم

کابوس این لحظات دنبال من است

شیر آب را باز کردم مقداری آب به صورتم زدم حالت تهوع دست از سرم بر نمی داشت

هر چه محتویات معده ام بود را بالا آوردم

عصبانی و تند با آب به صورت می زدم و زیر لب زمزمه کردم:

این امکان نداره این رایان نیست فقط تشابه

حاملگی اجباری [18.10.20 18:44],

#حاملگی اجباری

#پیارت هفدهم

دقایقی داخل سرویس بودم

که خانه خودش را داخل سرویس چپاند و با عصبانیت گفت:

_ چته چه خبرته آبرومونو بردی

چشم بستم هنوز احساس حالت تهوع داشتم که دستانم می لرزید
به صورتم آب زدم و گفتم:

_ حالم اصلا خوب نیست

_ چت شد یه دفعه چه مرگت شد حالا فکر می کنن خواستگار ندیده ای
نگاهمش کردم با دلهره

_ این همه اضطراب ترس واسه چیه؟

احساس سرگیجه وحشتناکی داشتم که گفتم:

_ نمیدونم خاله حالم خوب نیست یه دفعه نمیدونم چه شد

خاله با دستپاچگی گفت:

_ چرا داری بالا میاری؟

_ خوب بودی که ن

_ نمیدونم

خاله نگران گفت:

_ نکنه مسموم شدی تا چند لحظه پیش چیزیت نبود

ا اضطراب گفتم:

_ ای پسره اسمش چیه؟

مشکوک نگاه کرد و گفت:

_ رایان.... مهندس شرکت داه صاحب منصب

هیچ چیز از این ها برایم مهم نبود همین که اسمش رایان بود

خاموشی اجباری

شکم به یقین تبدیل شد و که خودش است
همان رایانه شب کابوس هایم لبی تر کردم و گفتم:

پس ازش آدرس داریخاله

چشمی تیز کرد و گفت:

منظور از پرسیدن این سوالات تا دیروز که نمیخواستی

دستپاچه شدم و گفتم:

هیچی فقط خواستم بدونم چیه چه کاره است

خاله لبخندی زد و گفت:

آهان پس علف به دهن بزی شیرین اومده

خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم:

م حالا تو فکر کن اینجوری هست می خوام ببینم کیه

خاله نفسش را بیرون داد و گفت:

باشه حالا که هر حالت خوبه بیا برگردیم سالن

نمی دانستم چرا احساس کردم فشارم بالا رفته اس

تنم گر گرفته است

که گفتم:

باشه خاله الان میام

خانه رفت بیرون نگاهی به آینه کردم احساس کردم شاید خدا باشد که این که
پایش اینجا باز شده است

و انتقام دخترانگی هایم را از او بگیرم

سعی کردم خونسرد باشم و با خونسردی سرویس را ترک کردم

لبخندی به لب گرفتم و آرام به سمت سالن قدم برداشتم

صدای ماشالا گفتن مادر بود و پدرش

و لبخندهای مصنوعی را روی لبهایشان

سلام دادم آرام

نگاهم بین آنها می‌چرخید اما رایان را ندیدم

خاله مهشید پیش دستی کرد و گفت:

_ آقا رایان تشریف بردن بیرون تو حیاط گفتن یه نفسی تازه کنن

حدس میزدم که آقا از دیدنم جا خورده اما کار تقدیر عجیب است

بنازم حکمت خدا را در آسمانها دنبالش می‌گشتم و اکنون او خود با پای خودش به خانه امان آمده بود

تا خواستم روی مبل بنشینم که مادرش سریع با لبخند رو به بابام گفت:

_ جناب سعیدی اجازه میدین عروس خانوم برن تو حیاط با آقا داماد چند کلمه ای حرف بزنن

نفسی به سینه دادم که مادرش ادامه داد:

_ این دوتا جوون هم با هم کم کم آشنا بشن

حاملگی اجباری [19.10.20 08:27] ,

#حاملگی اجباری

#پارت هجدهم

آب دهانم را قورت دادم.

دلهره و ترس وحشتناکی به جانم افتاده بود

حاملگی اجباری

تمام نگاه ها سمت من بود.

سرم را پایین انداختم صدای پدرم بود که گفت:

_آوا جان دخترم از طرف من مانعی نیست

این حرف پدر یعنی این که اجازه داد من به حیاط بروم

با اینکه برخلاف میلم بود و چشم دیدنش را نداشتم.

با اینکه اصلا از دیدنش احساس خوبی نداشتم.

اما برای آنکه بتوانم از عقده ی این یک ماه و نیم را سرش خالی کنم با گفتن اجازه ای از بزرگترها با تمام ترس و وحشت سمت حیاط رفتم قدم بیرون گذشتم در تاریکی نیمه جان حیاط دیدمش پشت به من داشت

کلافه دستی به موهایش کشید

می دانستم از دیدن من اینجا خودش هم دچار شوک شده است

خوب می دانستم که مرا به خوبی شناخته است

هر چقد بیشتر قدم جلوی می گذاشتم ترس بیشتر بر من قالب میشد

بوی دود سیگار با عطر تلخ به خوبی حس میکردم

حس های ناشناخته ای در من به وجود می آورد

به آرامی سمتش قدم برداشتم

دستم را مشت کردم احساس کردم تمام تنم می لرزد

متصاعد شدن دود را از جلوی صورتش به خوبی می دیدم

که سمتش قدم برداشتم هنوز چند قدمی نمانده بود که با وحشت سمتم چرخید
پوزخندی زدم

خیلی سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم
تا من قدم جلو برداشتم

پک عمیقی به سیگارش زد و آن را انداخت زیر پا روی موزاییک های حیاط و
زیر پا لهش کرد

در یک قدمی اس ایستاده بودم

که قدمی عقب رفت

نمی دانستم چه بگویم همین که مدت ها بود این مرد کابوس رویاها و شبهای من
شده بود و اکنون در مقابل من ایستاده بود دیگر از خدا هیچ نمی خواستم

چشم بستم وقتی لحظه ای لب باز کرد و با منو تته پته گفت:

_من....

اجازه حرف زدن را به او ندادم

بی اراده دستم بالا رفت

سیلی که بی جان تر از لحظه های این لحظاتم بود به صورتش زدم

تا من این کار را کردم قدم عقب رفت که با صدایی که به شدت میلرزید با گریه
و بغض گفتم:

_حالم ازت بهم میخوره

یکبار چنان عصبانی شد و با عصبانیتی که سعی در کنترل صدایش داشت گفت:

_باور نمیکنم خودت باشی

پوزخندی زدم

با گریه در حالی که تا سعی در پاک کردن اشک هایم داشتم و گفتم:

_این این منم که باور نمی کنم که اینجا تو خونه ی من ببینمت تو ی نامرده
آشغال

خیلی عصبانی بود
انگار حق به جانب بود و گفت:

_ نمی دونستم قراره پیام خواستگاری تو دختر هرزه
تا این حرف را زد چنان عصبانی شدم
با عصبانیت تمام که سعی کردم تن صدایم بالا نرود گفتم:
_ حالم ازت بهم میخوره تو یه عوضی آشغالی
پوزخندی زد و گفت:

_ تو یه دختره خودفروش آشغالی الان نمیدونم چطور شد که پام به اینجا باز
شده
با پوزخند کش داری ادامه داد:

_ وگرنه من حاضر نیستم حتی یک لحظه یک قدم برای دختری مثل تو پا پیش
بذارم

اصلاً هیچ شناختی نسبت به تو و خانواده ات ندارم اگه خانواده‌ام بفهمن تو چه
دختری هستی مطمئن باش که این منم که پا پس میکشم
تا این حرفارو در چنان عصبانی بودم که با خشم زیاد
تف انداختم تو صورتش

با عصبانیت و داد و فریاد تو لحنم که سعی در مخفی کردنش داشتتم و صدایم بالا
نرود رسوا نشویم با گریه گفتم:

_ لعنتی برو که خدا تقاصمو ازت میگیره

حاملگی اجباری [19.10.20 08:36],

#حاملگی اجباری
#پارت نوزدهم
حاملگی اجباری

پوزخندی زد و گفت:

_ فکر کردی من یه احمقم که با تو ازدواج کنم

الان که دارم خوب فکر می کنم به این نتیجه رسیدم دیدار ما تو شمال هم اصلاً تصادفی نبود

از پیش نقشه کشیدین

و با دست اشاره به سمت خانه کرد خانه کرد و گفت:

_ تو و آن خاله حق باز کاری کردین که دتو شمال به من نزدیک بشی

و بعد خیلی راحت خودت رو در اختیار من قرار دادی

و الان با نقشه پا پیش گذاشت اینکه من خونه شما بیایم به خواستگاری اونم دختری که هرزه و خودفروشه

با حرص بیشار در کلامش ادمه داد:

_ شما و خالت معلوم نیست چه آدمای حقه بازی هستین

معلوم نیست دیگه چکارا کردین و الان چه کلکی کارتونه

خالت خوب من و شناخته که دست روی من گذاشته

با عصبانیت ادامه داد:

_ هیچکی از رفتن من به شما اطلاع نداشته

اما تو با دوستا دققا کنار ویلای ما ساکن شدین

و دقیقاً چند شب بیشتر نشد که خودتو به من به من دادی و حاضر شدی خودتو در اختیارم بذاری

با پوزخندی که جانم را به آتش میکشید ادانه داد:

_ فکر که می کنم میبینم اینا همش از پیش نقشه هاشو کشیدین الان یک ماه و نیم گذشته و خالت فکر کرده با این کاراش و نقشه کشیدنش میتونه سرم کلاه بذاره

در حالی که عصبانی بود و تمام حرفهایش را با حرص می زد و وجودم را به آتش می کشید با خشم ادامه داد:

_حالم از تو و خانوادت بهم میخوره

با پوزخند ادامه داد:

_دلم برای اون پدر بیچاره میسوزه نمیدونه چه دختری تو آستینش پرورش داده
یه دختر هرجایی

(رایان)

اصلاً این مجلس خواستگاری را دوست نداشتم

باکراه تمام نشسته بودم

پا روی پا گذاشته بودم و فقط شنونده بودم

مehشید با آب و تاب از این وصلت حرف می زد

مادرم در تایید حرف هایش مدام سر تکان می داد و می گفت تایید می کرد

نیم ساعتی نگذشته بود که بالاخره عروس خانم را به اصطلاح همون دختری که اصلاً ندیده بودم تشریف آوردند

با خاله مهشید سرم پایین بود

خاله مهشید به دنبالش رفت که با سینی چایی آمدند

تا سرم را برداشتم نگاهم به دختر روبه رویم افتاد سمت سالن قدم برمی داشت
انگار نفسم بند آمد

یک لحظه تصور آنچه پیش رویم نفس از جانم رفت

هر کس حرفی می زد درست بود کسی نمی دانست اینجا چه خبر است

هوای اینجا برآیم سنگین است

خاله مهشید دوست مادرم بود

اوباما رابطه خانوادگی داشت

برایم عجیب بود نمی دانستم چه فکرایبی در سرم دارم به آنها بال و پر میدم می‌دهم

با دیدن دختر نفسم گرفت که سینی را دست خاله داد و سریع رفت خودش بود هماندختر شمال

شناختم داشتم دیوانه میشدم این امکان نداشت

بی اراده بلند شدم و آرام زمزمه کردم:

_ اجازه بدهید من یک لحظه تشریف ببرم بیرون

مادر تو میخانه نگاهم کرد

خاله مهشید لبخندی زد و می‌دانستم کاملاً مصنوعی است که گفت:

_ راحت باشید

اشاره به در کرد

و من بدون حرفی و بدون توجه پیچ پیچ دیگران سریع سمت حیاط رفتم

حاملگی اجباری [19.10.20 10:20] ,

#حاملگی اجباری

#پارت بیستم

احساس خفگی وحشتناکی داشتم سریع جعبه سیگار را از داخل جیبم در آوردم و با فندکم روشن کردم

سیگاری گوشه لبم قرار دادم و پک عمیقی زدم

احساس کردم دارم خفه می شوم

هیچ چیز را نمی توانستم باور کنم

وجود آن دختر در شمال آن شب پیش آمده
راحت خود را در اختیارش خود را در اختیار من قرار داد
با یک زدن های عمیق به سیگار حرصم نمیخواهید
یاد گریه هایش افتادم
یاد التماسش
با این وجود من فراموش کرده بودم توانستم از تو بگذرم
اما سکوتش این مدت که از او هم خبری بود برایم عجیب بود وقت خاله اش
مرا خوب میشناخ

اما این وقایع را که کنار هم میچینم نمیدانم چرا مغزم ارور می دهد
این وقایع هیچ چیزش علت بی دلیل نیست
شاید حيله و کلکی در کار است
وجود خاله مهشید و دوستی اش با مادرم
و الان التماسش به مادرم برای این خواستگاری
و آن هم دختری جز این دختر
نمی دانستم، نمی دانستم چگونه این فکرها را کنار هم یچینم
پازل ها را که میچینم میبینم واقعا یک جای کار میلنگد
و این فقط یه کلک بود یک طرفند برای بدام انداختن من
دقایقی چندان طولانی در حیاط بودم

پشت به در بودم و تمام این پازل ها را کنار هم چیدن و به این نتیجه رسیدم اینها
همش فریب و حقه است
از تمام دخترها بیزارم
یادش می افتم یاده گریه هایش

و اکنون این دختر با سادگی تمام
با معصومیتی که در نگاهش به من نشان داد که جز فریب چیزی نبود
اکنون با این حقه کاری کرد که من را به دام افکند
نفسی به سینه دادم
پره دود سیگار بود ریه ام
یعنی من به او تجاوز کردم و اکنون این راه را برای به دام انداختن من به کار
برده اند
چنگی به موهایم زدم
کلافه و عصبی بودم
یعنی واقعا من به دام این ها افتادم؟
خاله مهشید و این دختر که به ظاهر معصومیت در چشمانش بود
و من ساده و احمق
پک عمیق تری به سیگار زدم
کاش آن شب خود را کنترل می کردم
و اکنون اینجا نبودم
هرچه فکر می کنم به این نتیجه می رسیدم این ها این خانواده مرا به دام انداختند
نگاه به چشمان معصومش که بود نمی دانست حقیقت امر چیست
واقعا ترس بدی به جانم افتاده بود

حالا که او مرا شناخته است حالا که می دانند من کیستم
یعنی سر نوشت چگونه برایم رقم خورده است؟
به دست این دختر؟

و خاله فریبا کارش؟
تمام حیثیتم به باد می‌رود
پوزخندی به وفکارم زدم
حتی بکارتش را هم باور ندارم
نکند اینها کارشان این است؟
خاله مهشید دست روی من گذاشته است که تازه شرکت را تاسیس کردم دستم به
دهنم می‌رسد
اکنون با دوز و کلک می‌خواهند از من اخذای کنند؟
من اینگونه فکر می‌کنم
وقتی سیلی محکمی به صورتم زد دیگر نتوانستم تحمل کنم و هرچه که بار شان
بود کردم
باید برای تبرئه خودم بتوانم او را گناهکار جلوه کنم و من بی گناه
باید دستشان را رو کنم
من ساده و احمقانه به دام اینها نخواهم افتاد
اگر کوچکترین اخذی بخواهند از من بکنند این بار مثل گذشته‌ها احمقانه
برخورد نخواهد کرد
این خود من خواهم بود که از آنها طلبکار هستم که مرا بازیچه خود قرار داده اند

حاملگی اجباری [19.10.20 10:34],

#حاملگی اجباری
#پارت بیستیک
(آوا)

بعد از رفتن مهمان ها داخل اتاقم شدم
مام آن مدت که داخل سالن نشسته بودیم
من مقابلش نشسته بودند و
با نگاهش برای من خط و نشان می کشید
ترس وحشتناکی تو نگاهم بود
اگر پدر و مادرم ننشسته بودن زار دار اشک می ریختم
اما چه صبری داشتم
تمام لحظات میدانم فقط خدا خدا میکردم
که بتوانم تحمل کنم
تمام مدت توی دلم به این می اندیشیدم که باید از او انتقام بگیرم
سراغش بروم و تقاصم را از او بگیرم
و حق پایمال شده ام را بگیرم
روی صندلی اتاق نشستم که همان لحظه در اتاقم با تقه ای باز شد
انتظار خاله مهشید را داشتم
نگاه تو بیخانه ای به من انداخت و گفت:
_ تو اون پسر رو میشناسی؟
نفسی به سینه دادم و گفتم:
_ نمشناسم

جلو آمد سرش را تکان داد و گفت:
_ اما احساسم میگه تو اون پسر را میشناسی
حق به جانب بودم گفتم:

_ چرا این فکر رو می‌کنی من اصلاً اون رو نمیشناسم

سرم را برداشتم نگاه خاله کردم و گفتم

_ حتی یک بار هم ندیدم

سرش را متفکرانه تکان داد و گفت:

_ اما حس می‌کنم وقتی اونو دیدی یه جورى شدى

نمیدونم چرا حس می‌کنم شاید در گذشته اونو دیدی و حتی اون هم از دیدن تو متعجب شد

با منو دست و پا شکسته گفتم:

_ خب شاید چون اولین بار بود اونو دیدم

سعی کردم کمی نقش بازی کنم و با لبخندی کاملاً مصنوعی گفتم:

_ حقیقتش اون یک پسر خیلی جذابه

خاله مهشید روی تخت نشست و با لبخند گفت:

_ آها خوبه پس حداقل اولین گزینه رو برای رد نکردن داره

سرمو انداختم سعی کردم باز در نقش خودم فرو بروم و آرام زمزمه کردم:

_ جذابیت برای انتخاب یک ملاک واقعی نیست اما خود جذاب بودن هم شرط

خوبی ممکنه باشه و اینکه اون پسر از یک خانواده خیلی خوب و مطمئن هم

اینکه شما اونو تایید کردین

فعلاً رد نمیکنم اما به مامان چیزی فعلاً نگو حق با شماست

_ من هم فعلاً چیزی بهش نمیگم

_ اول برم یه چند ازش تحقیق کنم و یه چند باری باهش قرار بزارم ه

خندید و گفت:

حاصلگی اجباری

انفاقا مادر رایان مهم این حرف‌ها را زد می‌خواست خودش یعنی از من خواست که بهت بگم اگه مایلی یه چند باری با رایان قرار بذاری و با هم شام برین

بیرون و بیشتر با هم آشنا بشید
سرم را تکان دادم و در دلم گفتم:

آره باید حقمو ازش بگیرم
خاله با شادی تمام گفت:

پس خدارو شکر انشالله که اینو دیگه رد نمی‌کنی
نفسی بیرون دادم و گفتم:

فعلاً بزار من یه چند باری ببینمش و باهاش حرف بزنم و تمام خواسته هامو
بهش بگم اگه دیدم باب میلمه و طبقه نظر من باشه
نگاه خاله کردم و ادانه دادم:

من باز هم باید فکرامو بکنم اما فعلاً به خانواده‌اش چیزی نگو
خاله با رضایت تمام گفت:

باشه عزیزم فکراتو بکن تصمیمات تو بگوئید هر حرفی داری بهش بزن شماره
تلفن و آدرس شرکت شب برات میفرستم

عجولانه بوده خواسته ام ناخواسته از دهانم پرید و گفتم:
خاله میشه همین الان بهم بدی

خاله با خنده گفت:

عجب یه جوری شدی دختر همین امشب از ریخت و قیافه خوشت اومده ها
حرفش را شوخی تقلیل حرفش را تعبیر کردم و گفتم:

خوب معلومه خوش بر و روه حالا بقیه ملاک‌ها را باید در نظر بگیرم

حاملگی اجباری [19.10.20 10:59] ,

#حاملگی اجباری

#پارت بیست دو

(رایان)

عصبی از پشت میز بلند شدم و گفتم:

_ولم کن دست از سرم بردار هیچی نیست

مهر داد بود که گفتم:

_یک هفته از جریان خواستگاری گذشته انگار برج زهرمار شدی

کارم که ول کردی درست انجام نمیدی

نفسی به سینه دادم عصبی کشوری کشیدم

جعبه سیگار را در آوردم و گفتم:

_می خوام که نشه ولم کن

ارماتین بود که گفتم:

_چته ؟

با خشم ادامه داد:

_چندمین سیگارته که باکشیدی خودتو خفه کردی

داری خودتو به کشتن میدی

نگاهش کردم که ادامه داد:

_میشه بگی چه مرگته حداقل کمک کنیم.

حاملگی اجباری

سیگار را روشن کردم و گفتم:

_حالیته میگم هیچی نیست ولم کنین راحتم بذارین

مهرداد نگاهش به من بود و گفت:

_با خانواده مشکل پیدا کردی

پک عمیقی به سیگار زدم

ایستاده بودم

قدمی عقب رفتم کنار پنجره نگاهم به خیابان بود

و نفسی پردود به سینه دادم و گفتم:

_حالا هرچی که هست مشکل خودمه

_چرا حرفی نمیزنی حداقل اگه بشه کمکت کرد

نگاهم به دوردست ها بود

نمی دانستم به کجا

خیابان بود و شلوغی

نگاهم به خیابان به ماشین ها به پیاده رو

به آن دختر

آوا

یک هفته از خواستگاری میگذرد

طبق آن تا چه مادرم خبر داد آوا گفته است

میخواهد بیشتر با من آشنا شود

و قرار که مادرم مرا راضی کند یه قراری بگذاریم

می دانستم تمام این ها حقه و نقش است

حاملگی اجباری

که مرا به دام بیندازند
و مرا رسوا کنند

واقعا نمی دانستم که چه کنم این فشارها داشت مرا روانی می کرد
مدتها بود هم با هیچ زنی ارتباطی نداشتم
و این بیشتر مرا کلافه و عصبانی کرده بود
بدون اینکه سمت پسرا برگردم آرام لب زدم:

_ خیلی خستم نمیدونم چیکار کنم

مهرداد بود که و گفت:

_ خیلی وقته با هیچ دختری ارتباط نداری برای روحیت هم خیلی خوبه
عصبی گفتم:

_ چیکار کنم یکی باز مثل لعیا زندگیمو خراب کنه؟

رامتین پرد وسط حرفم و گفت:

_ نه این بار حواستو جمع کن همون لعیا هم خوبه اما همون اول دومشو بچین
نذار ازت اخاذی کنه تو خودت باید حواستو جمع کنی

نمی دانم شاید تصمیم عجولانه بود گرفتم که با خودم گفتم

باید به لعیا زنگ بزنم یه قراری باهم بزاریم

این مدت خیلی تنهایی به فشار آورده بود

شاید اینجوری آوا را هم فراموش کنم

اتفاقاتی که قراره پیش بیاید

باید خودم را برای همه چیز آماده کنم

من نمی گذارم زندگیم را به بادفنا بدهند

اجباری

نفسی به سینه دادم که وسایلم را جمع کردم

مهرداد بود و عصبی گفت:

_باز کجا ول کردی رفتی

کیفم را برداشتم

ته سیگار را داخل زیرسیگاری خاموش کردم

موبایل را برداشتم و گفتم:

_نمی دونم می خوام برم بیرون یه هوایی تازه کنم

رامتین بود که پشت سرم گفت:

_رایان حواست به خودت باشه

داخل ماشین نشستم

نگاهی به ساعت مچی هم کردم ساعت ۱۰ بود

که با دودلی تمام شماره لعیار را گرفتم

بعد از چند دقیقه انتظار صدای پر شورش در گوشم پیچید:

_به به آقا رایام یادی از فقیر فقرا کردی

حاملگی اجباری [19.10.20 11:32] ,

#حاملگی اجباری

#پارت بیست سه

بدون مقدمه

حاملگی اجباری

خیلی خشک و جدی و رسمی گفتم:

_تا یک ساعت دیگه توی آپارتمانم هستی منتظرت هستم

صدای عشوه و پر از خنده اش را شنیدم
اما توجه نکرده و ثبت آپارتمانی مجردی ام حرکت کردم
من زودتر رسیدم سفارش شام دادم
خیلی بی حوصله بودم
اعصابم ریخته بود به هم
نمی دانستم چه کار کنم
یک هفته از شب خواستگاری گذشته و هیچ حرفی از جانب آوا و آن شب دیگر
نشنیدم

هر آن منتظر بودم به شرکت بیاید
یا صایش را از پشت تلفن بشنوم
اما هیچ خبری نشد جز حرف هایی که مادرم از قرارهایی که قرار شده بود
صورت بگیرد

صدای زنگ در بود
همانهمانطور که سمت در می رفتم با پوزخند گفتم:
_ اینافکار منو میکشه

در را باز کردم پشت در بود
خودش بود با آرایش تمام

پر از لعبت برای امشب خوب آماده بود از خنده ی سکسایش معلوم بود

پر از عشوه بود

با نیاز تمام نگاهم به او بود

در را بستم داخل که شد سمت جلو رفتم در حالی که داشت مانتویش مرا از تنش
بیرون بیاورد گفت:

چه عجب فکر نمی کردم دیگه می خوامی بهم زنگ بزنی
روی مبل نشتم پا روی پای انداختم نفسم را به سینه دادم و گفتم:
این هم برای آخره چون واقعا بهش احتیاج داشتم
ابرو داد در حالی که نگاهم به او بود مانتو را روی مبل می انداخت و
شالگردنش را سرش کشید و اندام نیمه برهنه اش را نمایان کرد: گفت:
یعنی چی فکر کردم...
میان حرفش رفتم و گفتم:
آخه قرار ازدواج کنم گفتم این بار آخر را با تو نگذروم
چشمکی بعدش خندید چنان که
تحریکم کرد بد جور و حال خرابی به من دست داد
اما به روی خودم نیاوردم
اما خشک و رسمی نگاهم بهش بود که گفتم:
پس بگو قرار ازدواج کنی
فقط نگاهم بهش بود
دست در زیر چانه هم گرفته بودم که با خنده ادامه داد:
ولی باور نمیکنم
نفسی به او دادم و گفتم:

تو باور کنی یا نکنی برای من فرقی نداره من می خوام ازدواج کنم امشب آگه
خواستم یه حالی بهم بدی فقط واستم فقط بیای
دوست ندارم از یکی دیگه رو بچشم
وگر نه خوشگلترش هست وصله کسی دیگه که بخواد از اخاذی کنه



ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم:

_ در واقع حوصله هیچ کسی رو دیگه ندارم
آمد جلو

بغلم بود که تمام سلولهای بدنم را تحریک می کرد
روی پاهایم نشست خودش را به من می مالید
و دستشو دور گردنم گرفت و
با عشوهِ بی زیاد گفت چ:

_ طوری دلت میاد میخوای ازدواج کنی
بی اراده غریزه درونی منم دستت دور ر گردنش گرفتم
و یک دست روی سینه اش در حالی که فشار می دادم
که آه از نهادش بلند شده
و مرا به شدت را تحریک کرد
که مردانگی هم بی اراده به وجد آمد
با پوزخند گفتم:

_ اونش دیگه به تو نیومده

لبی تر کرد

که یک د باره نتوانستم تحمل کنم

روی مبل چرخاندن رویش خیمه زدم

و بین تن بود که عصبی تاب را از تنش کشیدم و گفتم:

_ تحملم ک...ن تحملم کن که خیلی خش..نم امشب

حاملگی اجباری

حاملگی اجباری [19.10.20 11:40] ,

#حاملگی اجباری

#پارت بیست چهار

(آوا)

چند روزی از آن شب خواستگاری می گذرد

و من در دلم آشوبی به پا بود

آشوبی بس عجیب که رایان آتش به جانم زد

و بارها فریاد زدم

دلم فریاد زد من او را نمی شناسم

اما به خاله مهشید تا هم همت زد تهمت ناروا

نمیدونستم چیکار کنم

فقط دنبال به دنبال انتقام بودم

باید کاری می کردم و حقم را از او بگیرم

نمی دانستم چه کار کنم فقط به خاله گفتم که به مادرش بگویند قراری با رایان بگذار،

و او را ببینم تمام این یک هفته من دلم آشوب بود

و به فکر آن پسر که آتش به جانم زد

پایان نامه ام را تحویل دادم ولی آرام و قرار نداشتم

آنقدر درگیر بودم

که این حالت تهوع های گاه و بیگاه را به به پای این بی قراری ها می گذاشتم

اما آنقدر حالم بد شد از بوی مرغی که مادر روی اجاق گذاشته بود

سریع سمت سرویس دویدم
مادر را در خانه ندیدم نمی دانستم کجا بود نمیدانم
حالم هم حالت عادی نبود
آنقدر بالا اوردم که چشمان از حدقه زده بود
بیرون نگاهی به آینه کردم
یک ماه و نیم و چه بسا بیش تر و من هنوز....
لبم را در اختیار گاز گرفتم
ناباور دستی به صورتم زدم و زیر لب زمزمه کردم:
_ نه این امکان نداره

آنقدر درگیر پایان نامه و کابوس های شبانه
و این روزهای سیاه خودم یادم نبود هنوز ماهانه نشده ام
از تاریخش گذشته است
و قتش رفته

این حالت تهوع ها را با تاخیر در ماهانه چه معنی میدهد؟
زیر لب زمزمه می کنم:
_ خدایا این امکان نداره
سریع به اتاقم برمیگردم

با روتختی عصبی صورتم را خشک می کنم

دوباره کیفم را برمی دارم و به سمت داروخانه خانه را ترک می کنم
و تمام لحظات را من در تنهایی خود فقط اشک میریزم
حتی قلبم این را باور ندارد

که مغزم که ارور میدهد
این ها دور از باور من است
یک ماه و نیم یک ماه و نیم مدام این بر سرم پتک می کوبد
با صدای لرزان و پر از شرم از دخترک متصدی بی بی چک را می گیرم
دو عدد درون کیفم با دستان لرزان می گذارم
و به سمت خانه پیاده حرکت می کنم
بین راه به پارک کوچکی می رسم
ب اختیار راه کج می کنم
داخل پارک می شوم قدم میزنم
نگاهم به کودکان در حال جست و خیز کشیده میشود
گریه ام هنوز به دنیا نیامده است
زیر لب زمزمه می کنم:
_ این امکان نداره این امکان نداره
تمام زندگی ام نابود می شود
نمیدانم تا چه ساعتی دارون پارک قدم می زدم
که صدای زنگ موبایلم مرا از خود جدا می کند
با دست های لرزان موبایل را از کیفم در می آورم و شماره ه و تصویر مادر روی
موبایل می افتد

گریه هم هنوز فریاد است اما در درونم
با صدایی بغض گرفته جوابش را می دهم
بدون اینکه اجازه بدهد حرفی بزند سریع می گویم:

_اومدم دارم میام خونه نزدیکم

حاملگی اجباری [19.10.20 11:44] ,

#حاملگی اجباری

#پارت بیست پنج

تمام شب را تا صبح کابوس میدیدم

خواب بر من حرام بود

لحظه ای چشم بر هم ننهادم

و طول عرض اتاق را می رفتم و می آمدم

نمی دانستم چگونه از این کابوسی که بر من سایه افکنده است رهایی یابم

صبح قبل از طلوع آفتاب به سرویس می روم

و بی بی چک را آزمایش می کنم

چه میبینم؟

انگار خرابه های سالهای زندگی بر من می ریزد

و من مدفون می شوم من آرزوهایم

فرداهایم آینده ام آبرو و حیثیتم

تمامش بر باد می رود

وقتی معلوم می شود که من باردارم

با دستهای لرزان بی بی چک را داخل توالت فرنگی می اندازم

حاملگی اجباری
عصبی سیفون را می کشم
آبی به سر و صورتم میزنم

نمی‌دانم چه کار کنم
کسی این راز مرا نمی‌داند چگونه از شر آن خلاص شوم
خدا می‌داند که خدا میداند چه سرنوشتی در انتظار من است
این حاملگی اجباری تمام آینده و آبروی مرا به باد میدهد
اگر کسی خبر از راز من سر در بیاورد حیثیت ۲۳ ساله به باد می‌رود
باید یه کاری کنم تمام آن دو ساعت را درون تخت خواب
من اشک ریختم
صبح ساعت ۹ مادر خواب بود و من بی سرصدا خانه را ترک کردم
بی‌هدف

بی‌هدف ساعتی در خیابان پرسه می‌زدم
اشک می‌ریختم نمی‌دانستم کجا بروم
سمت مطب در حرکت بودم
ساعت کاری ۱۱ الی اس پله‌ها را بالا رفتم
پزشک زنان و زایمان
زیر لب زمزمه کردم:

باید از شر این حاملگی اجباری خلاص شوم
و طب آنقدرها هم شلوغ نبود سمت منشی رفتم
نگاهی سر تا پایم را گرفت

که احساس کردم با سرزنش است
لبخندی زدم ه سختی و گفتم:

یک نوبت می‌خوام برای امروز

حاملگی اجباری

زن خیلی عصبانی بود آنقدر سرش شلوغ بود
عصبی گف:

ت امروز وقت نداریم خانم ایشالله برای دو روز دیگه
نگاهم به او بود مات و متحیر بودم
که گف:

می خوای برای دو روز دیگه امروز وقت نداریم سرمون شلوغه
آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

باشه خانم به نام آوا سعیدی پول ویزیتش رو الان پرداخت کنم
نه خانم همون دو روز دیگه تشریف بیارید و ساعت یک اینجا باشید
تشکر کردم

و با لبخندی بسیار مصنوعی و مطب را ترک کردم
هنوز از ساختمان اصلی خارج نشده بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد
فکر کردم مادرم پشت خط است
سریعا موبایل را از داخل کیفم در آوردم
تصویر سارا روی موبایلم بود

اصلا حال و حوصله اینکه با کسی حرف بزنم نداشتم
من دیگه آن آوای سابق و پر از شور و نشاط نبودم
موبایل را بی صدا کردم و داخل کیفم انداختم
در سرم چه افکاری می گذشت نمی دانم

وقتی به خودم آمدم دیدم الان من مقابل یک ساختمان چند طبقه هستم
آب دهانم را قورت دادم اینجا شرکت رایان بود

و من چگونه خود را به اینجا رسانده‌م دنمیدانم
نفسی به سینه دادم
سوار آسانسور شدم و طبقه چهارم پیاده شدم
شرکت بزرگی بود دم دستگاہ ش این را نشون میداد
که خیلی برویبا دارد
یک شرکت معروف اسم رسم دارم
دسته ی کیف را محکم گرفتم
داخل شدم سمت منشی رفتم
برو بیبا بود شلوغ بود
نفسی به سینه دادم من نمی دانستم چه بگویم
اصلاً برای چه من اینجا آمده‌ام
من اینجا چیکار می‌کنم
در سرم اکو شد رایان اون بچه مال رایانه
سمت خانم منشی رفتم آرام زمزمه کردم:
_سلامخانم

بدون اینکه سرش را بردارد گفت:

_بله بفرمایید

_ببخشید من با رایان کار دارم رایانه شریفی

حاملگی اجباری [19.10.20 12:30],
#حاملگی اجباری

#پارت بیست شش

با گوشی دستش نگاهی سر تا پای کرد و گفت:

_وقت قبلی داشتین خانوم

آب دهانم را قورت دادم و

با کمی ترس و استرس زیاد گفتم:

_نه اما بهش بگید خانوم آوا سعیدی اومده بدون شک قبول می‌کنند

تمام این جملات را با ترس استرس زیاد لب زدم

عصبی گفتم:

_بنشینید بهشون اطلاع میدم

نفسی بیرون دادن لبخندی زدمو به سختی سمت مبل ها رفتم که گوشه سالن
بودن

نشستم دقایقی طولانی

اما منشی هنوز پشت میز نشسته بود

و به رایان آن اطلاع نداده بود

دقایقی گذشت که در اتاقی باز شد بی اختیار نگاهم به سمت در کشیده شد

شناختم یکی از همان پسرها بود

به ذهنم فشار آوردم مهرداد؟ مهرشاد؟

نمی‌دانم اما صدایش را خوب شناختم که گفت:

_رایان لطفاً اون چک را امضا کن من تحویل بدم

گوشه لبم را گزیدم

بلند شدم پسر در اتاق رو بست

من بلند شدم منشی بود که داشت با تلفن حرف میزد اصلاً حواسش نبود
سمت اتاقی رفت حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت
پس فرصت را غنیمت شمردم
و سمت اتاق که هر که اکنون دیگر واقعاً یقین پیدا کردم رایان درون آن اتاق
است حرکت کردم
منشی هنوز سخت در حال تلفن و حرف زدن بود
که خودم را به سمت اتاق کشاندم
بدون اینکه در بزنم در را به آرامی باز کردم
داخل شدم
صدای رایان را شنیدم که گفت:
_چی شد مهرداد برگشتی؟
در را می‌بستم
قدمی جلو برداشتم که سرش را برداشت
نگاهی به من کرد تا مرا دید یکباره از پشت میز بلند شد
و به شدت جا خورد
نفسی به سینه دادم
قدم جلو رفتم لبخندی مصنوعی به لب زدم در واقع پوزخند
که نفسی به سینه داد و آرام من جلو رفتم
از پشت میز عصبانی بلند شده و گفت:
_تو اینجا چیکار می‌کنی تو
اینبار با حرص خندیدم گفتم:

حاملگی اجباری

چه منشی خوش خیالی داری

اینجا ر و آب بیره منشیتو خواب مبره

عصبانی قدمی جلو آمد و گفت:

پرسیدم تو اینجا چیکار می کنی

نفسی به سینه دادم سعی کردم آرام باشم

فقط حس وحشتناکی درون داشتم مرا خفه می کرد

عصبانی قدمی جلو آمد و گفت:

پرسیدم تو اینجا چیکار می کنی چه غلطی می کنی؟

نفسی در سینه دادم این حس وحشتناک ا فرو خوردم

من باید قوی باشم

قدمی جلو رفتم و گفتم:

به نظرت من الان اینجا چیکار می کنم

عصبانی شد سمت آمد

با عصبانیت تمام گفت:

فکر نکن این یه مدت رو و سکوت کردم من حرفامو به خاله مهشید میزنم تو

خاله مهشید دستتون برام رو شده شما کلاش و شارلاتان هستین

شما با نقشه وارد زندگی من شدین که من رو نابود کنی

بهتره گوره تو گم کنی از اینجا قبل از اینکه من ابروتو ببرم

تمام نگاهم بهش بود که خیلی خونسرد زمزمه کردم:

من اصلا تو رو حتی یک بار هم ندیده بودم تا قبل از اون شب تهمت هایی هم

که میزنی فقط لیاقت خودتو داره

حاملگی اجباری [19.10.20 16:01] ,

#حاملگی اجباری

#پارت بیست هفت

کاملا عصبانی بود که مقابل مگ ایستاده بود

با نفر نگاهش کردم

نفس نفس میزد

با حرس بازویم را گرفت

با عصبانیت مرا تکان داد و گفت:

_ برو گمشو از اینجا بیرون دختر دست تو حالت برام

رو شده

زتون شکایت میکنم

بغضم داشت می شکست که میانه عصبانیتش با گریه گفتم:

_ من هیچ نقشه ای برای تو نکشیدم

این تو بودی که زندگی منو سیاه کردی

یه شب منو به باد دادی و روز بعد فرار کردی

با بغض بیشتر ادامه دادم:

_ این خواست خدا بود که پاتو خونه ی باز شد

من بدون اینکه بخوام پیدات کنم

الان فقط اومدم بهت بگم تقاصمو پس میدی و اون روز هم خیلی دیر نیست

اما فقط باید اینو بهت بگم از خدا می خوام هیچ وقت رنگ خوشی رو نبینی

من تورو میشناسم ندیدم
همون چند روز بود که تو شمال بود فقط دیده بودم
اگه هم اومدن تو به خونه ما باعثش خاله بوده این هم یک تصادف بوده
وگرنه من هیچ وقت تو رو ندیدم نمی خوام الان هم ببینم
حالم از تو و امثال تو به هم میخوره
که یه پسر آشغال دختر باز عوضی هستی
خیلی عصبی بودم
به شدت اشک میریختم
تا این حرف را زدم سمت من حمله کرد
چنگی به موهایم از پشت شال زد
و مرا هل داد و گفت:

_گمشو برو بیرون برو بیرون حوصلتو ندارم دختر یه آشغال
به خالت هم بگو که دیگه دور خونه ما و من پیداش نشه
که بد ازت انتقام میگیرم
تا به خودم آمدم دیدم مرا چنان محکم هل داد
که به لبه ی میز کنار ایم خوردم
پهلوی همچنان به میز خورد که تمام کمر و دلم تیر کشید و با جیغ بود که دست
زیر دلم بردم و ناخودآگاه به زبان آوردم

خدا بچه

درد چنان امانم را بریده بود
به سختی تا خواستم تکانی بخورم به خود پیچیدم از درد

بالای سرم ایستاده بود

نمی‌دانم حرف مرا شنید یا نه اما با

خشونت تمام و با اکراه در حالی که مرا از لبه آستین مانتو م گرفته بود خواست بلند کند و با خشونت تمام گفت:

_ بیا برو بیرون فیلما رو باز کن

_ خون ریزی دارم

مقابل من ایستاد و با عصبانیت زمزمه کرد:

_ چه زری زدی

آب دهانم را قورت دادم احساس کردم خونریزی هم دارد بیشتر می‌شود

و درد بیشتر و بیشتر

نفس نفس می‌زدم دستم همچنان زیر دلم بود

که که با عصبانیت مراحل داد و با خشم بیشتر تکرار کرد:

_ بیا برو بیرون

پوزخندی زدم

با اینکه تحمل درد برابم سنگین بود

بانفس نفس زدن سرم را پایین انداختم

و به پاهایم و به رد خونی که روی زمین بود نگاه کردم

رد نگاهم را گرفت سرش را برداشت و آرام و با ترس و کمی خشونت در لحنش زمزمه کرد:

_ اینجا چه خبره

خودم را به دیوار گرفتم تا از سقوط کردن جلوگیری کنم

و آرام در حالی که چشم می بستم زمزمه کردم:
_ این بچه ی تو

حاملگی اجباری [19.10.20 16:10] ,

#حاملگی اجباری

#پارت بیست هشت

تا من این حرف را زدم

به یکباره به سمت حمله کرد

دیوار را محکم چسبیده بودم

که دیوانه شده بود

که محکم و چندین بار پشت سر هم بر دهانم کوبید

و میان عصبانیت و خشم و تقریباً فریاد می زد:

_ چه زری میزنی دختر و بچه چیه چی میگی

کدوم بچه از چی حرف میزنی؟

نفس نفس می زدم زیر دستش و

تقریباً داشتم جان می دادم دیگر دست خودم نبود

روی زمین سقوط کرده بودم

چنان بالای سرم ایستاده بود و فریاد می زد که جان دادم حتمی بود

_ کدوم بچه من که یک بار بیشتر تورو ندیدم از چه بچه ای حرف میزنی این

مزخرفات چیه داری میگی

این ها را خشم زیاد میگفت:

_ دختر بیا برو گمشو بیرون
همچنان مرا میزد و مرا زیر دست و با پای خویش به باد کتک گرفته بود
رمقی برایم نمانده بود
دیگر هیچ چیزی یادم نمیاد آخرم که با گریه و از شدت درد زیر دلم فریاد زدم
_ من از تو حامله ام لعنی
(رایان)

زیر مشت و لگد هایم داشت تمام می کرد
که حرف آخرش چنان فریاد بود و بر سرم کوبید وقتی گفت:
_ من از تو حامله ام لعنتی
چشمانش به یکباره بسته شد

و نفس نفس میزد اما دستان مشت شده اش را گرفته بودم
نگاهم به چشمانش بود که با ناباوری لب زدم:
_ یعنی چه؟

اما بیهوش بود
صدای داد و فریاد ما باعث شده بود که همگی پشت در جمع شده بودند
اما کسی جرات داخل شدن نداشت
با عصبانیت تکانش می دادم
و با خشم و فریاد گفتم:

_ دختره ی آشغال از چی حرف می زنی؟
اما هیچ جواب و هیچ عکس العملی از او ندیدن
زیرا زیر دست و پای من بیهوش شده بود

آنقدر ناباور دست لا بلای پایش کشیدم که دستانم پر خون شده بود
و به خون روی زمین همه جا پخش بود شوکه شدم
با سرعت سمت در دویدم
مهرداد منشی رامتین و خانم ابریشمی همگی پشت در بودند
با عصبانیت گفتم:

_مهرداد زنگ بزن آمبولانس

صدای رامتین بود که گفت:

_رایان اینجا چه خبره چه اتفاقی افتاده؟

صدای کنجکاو خانم ابریشمی بود:

_این خانوم کیه؟

و منشی که با عصبانیت سمت منشی رفتم

و با حرص فریاد زدم:

_دختر ها اشغال زنگ بزن آمبولانس

مهرداد نمیدانم کی سمت آوا رفته بود

در حالی که او را می گرفت با فریاد گفتم:

_رامتین زودبانش بپر ماشین رو روشن کن این دختر بیهوش شده

نفس نفس می زدم

سمت اتاق برگشتم و با حرص در حالی که بالای سرمهرداد ایستاده بودم گفتم:

_الان میمیره

مهرداد با عصبانیت تمام گفتم:

_چه کار کردی پسر این دختر خونریزی داره

.....رامتین متفکرانه در حالی که نگاهش به من گفت:

_این همون دختر است با دوتا دوست داشت

نفس نفس میزدم که با عصبانیت گفتم:

_خودشه

مهرداد با عصبانیت گفت:

_اینجا چه کار میکنه چرا خونریزی داره

اصلا نمیفهمم جریان چیه خواستگاری چیه

خودم هم نمی دانستم

با عصبانیت کیفش را واریسی کردم و گفتم:

_نمی دونم بزار زنگ بزنم یکی بیاد همون دوستاش که نمی دونم کدوم آشغالی بود

رامتین این بود که گفت:

_من شماره دوستش رو دارم الان خودم بهش زنگ میزنم

مهرداد بود که با عصبانیت گفت:

_من هیچی نمیفهمم اینجا چیکار میکنه مگه نمیگی رفته بودی خواستگاریش

چنگی به موهایم می زدم

و سرم را به چپ و راست تکان دادم

با عصبانیت تمام گفتم:

_این همون دختریه که مادرم در نظر گرفته

همون دختری که شمال بود

رامتن دست به او اشاره کرد و با و با عصبانیت گفت:

حاصلگی اجباری

_ این همون دختری که گفتی باکره بود
لب تر کردم دهانم خشک خشک بود و با ترس زمزمه کردم:
_ میگه الان حامله است
مهرداد بود که با عصبانیت گفت:
_ یعنی چی حامله است چه ربطی به تو داره اصلا جریان چیه

حاملگی اجباری [19.10.20 16:18] ,

#حاملگی اجباری

#پارت بیستنه

عصبانی بودم

سکوت کرده بودم

مرداد باز با عصبانیت گفت:

_ اینجا چه خبره رایان چی شده

نفس نفس به سینه دادم و با خشم گفتم:

_ هیچی نپرس من خودم هیچی نمیدونم

با حرص گفتم:

_ این دختره اومده میگه از من حامله است

مهرداد با عصبانیت تمام گفت:

_ مگه تو باهش بعد اون شب رابطه داشتی؟

با فریاد گفتم:

حاملگی اجباری

نه نه همون یه بار بعد از این روز دیگه ندیدم
با خشم و حرص ادامه دادم:

بعد دیگه هیچ وقت ندیدمشون از شب خواستگاری
مهرداد نگاهم کرد و گف:

ت پس یعنی چی میگی حامل است خب شاید از یکی دیگه حامله است او مده که
بهت بگه که خواستگاری و بهم بزنه

سکوت کردم خودم هم نمی داند چه بگویم با عصبانیت تمام گفتم:

یگه از من حامل است میگه بچه منه میفهمی اینو؟
مهرداد این بار پوزخندی زد و گفت:

یعنی هر کی بگه حامله است بچه توی احمق باید باور کنی چرا جلو رابتطو
نمیگیری اخه احمق این همه کاندوم
چنگی به موهایم زدم و با عصبانیت گفتم:

نه من که باور نکردم
رامتین که گفت:

حالا باور نکردی چرا زدی آش و لاشش کردی دختر رو خونش میوفته
گردنت بدبخت بیچاره
با عصبانیت تمام گفتم:

زنگ بزن یکی بیاد

مهرداد بود و گفت:

از هوش رفته خون ریزیشم خیلی شدید خدا کنه اتفاقی نیفته

حاملگی اجباری

با عصبانیت تمام نگاهم از ربه مهرداد دادم که دختر را در آغوش گرفته بود
زدن اون از لعیا اینم از این دختره این بود که با خشم گفت:

خاک تو سرت کنم احمق هرکی از راه میرسه میگه از تو حاملت تو چقدر
احمقی آخه این چه زندگی واسه خودت ساختی

شاید حق اینها بود که مرا سرزنش کند

مهرداد بود که گفت:

حواست به راندگی باشه چقدر حرف میزنی

ساعتی طول کشید که به بیمارستان رسیدیم

نفهمیدم چطور شد که او را داخل بخش بردن ساعتی گذشت

که دکتر خبر داد که حالش خوبه و فعلاً بیهوشه

و حال بچه اش هم خوبه الان دیگه باورم شد که حامله است

رامتین بود که با عصبانیت شماره میگرفت بعد از لحظاتی گفت:

نکبت شماره ناشناس جواب نمیده

مهرداد بود که گفت:

پیام بده بنویس از طرف دوستش هستی شاید اینطوری جواب بده

از روی نیمکت بلند شد

سمت بیرون داخل حیاط رفت دقایقی طول کشید که مهرداد آمد

داخل حیاط قدم میزدم نزدیک ظهر بود

مهرداد کیف آوا را دستم داد و گفت:

پسر من برم من برم شرکت الان جناب محبی میاد و هیچ کدوم از ما نیستیم
دستی به شانه زدم و گفتم:

_برو خودتو برسون به رامتینبگو باهات بیاد
همون لحظه رامتین پله ها پایین آمد و گفت:
_بیاین محبی زنگ زده میگه داره میره شرکت
به موهایم زدم و گفتم:

_سریع خودت رو برسون اگه سراغمو گرفت بگین یه کار ضروری داشت
نتونست بیاد

حاملگی اجباری [19.10.20 16:25] ,

#حاملگی اجباری

#پارتسی

نگاهم به رامتین بود که گفتم:

_چی شد زنگ زدی دوستش

نفسش را بیرون داد و گفت:

_آره یه ساعت دیگه فکر کنم باید برسه از حاملگی دختره و این اتفاق هیچی
بهش نگفتم اگه اومد اینجا بگو تصادف کرده

هیچی نگو حالا اگه بفهمن تو کتک زدی شاید شر شه

با عصبانیت سیگاری از داخل جیبم در آوردم

روشن کردم و گفتم:

_باشه برو حواستون به همه چی باشه خودم هم سعی می کنم

خودم رو زودتر برسونم
نگاهم به مهرداد رفت که گفت:

چیزی لازم نداری؟

دود سیگار را با بیرون دادم گفتم:

هیچی پول ندارم کیف پولم وسایل تو شرکته

مهرداد دست در جیبش برد کیف پولش را بیرون آورد

و چند تراول درآورد

ازش گرفتم داخلی و چپاندم و با خشم گفتم:

لعنت به این زندگی

نیم ساعتی گذشت

روبروی اتاقی که در آن آوا بستری بود نشسته بودم

عصبانی بودم

هیچ کاری نمی توانستم بکنم

فقط به حرفهایش فکر می کرد

و حرف دکتر که واقعاً حامله است

حالا از چه کسی حامله است خدا می داند

و اکنون آمده در شرکت و می گوید که از من است

پوزخندیدی به افکارم زدم

معلوم نیست از چه کسی حامله است که میخواد ببندد به ریش من

مرا احمق فرض کرده خودش و خاله اش

نگاهی به کیفش انداختم هیچی داخلش نبود

یک کیف آرایش کوچک

با موبایل و خر و پرت دخترانه کیف رو

حاملگی اجباری

با حرص بستم

که با صدای قدم هایی سمت من می آمد سرم را برداشتم
نگاهم به دختری افتاد که به ذهنم فشار آوردم درست بود او را دیده بودم
که جلو می آمد مشکوفانه و متعجب نگاهش به من بود
که من هم از روی صندلی بلند شدم
جلوتر آمد در یک قدمی هم ایستاد و با ناباوری لب زد:
_ چه اتفاقی افتاده؟

نفسی بیرون دادم و زمزمه کردم:

_ دو ستون حالش بد شده

_ چه اتفاقی برایش افتاده شما اونو از کجا می شناسین؟

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

_ من من...

نگاهش هنوز به من بود که ناباور لبخند زد:

_ من شما را قبلاً جایی دیدم

قدمی عقب رفتم و گفتم:

_ درسته من خواستگار آوا هستم و الان هم اون حالش بد شده نتونستم به خانواده

زنگ بزنم

فقط ذهنم به شما رسید

_ چه اتفاقی برایش افتاده چی شده

_ اون تصادف کرده لطفاً به کسی فعلاً چیزی نگید

دخترک سمت اتاق رفت

حاملگی اجباری

به آرامی در اتاق را باز کرد
من هم نگاهم بی اختیار به اتاق کشیده شد
به دختری که روی تخت دراز کشیده بود
در واقع خواب بود که برگشت نگاهم کرد و گفت:
_ آوا تصادف کرده ؟

کیفش را سمت دختر گرفتم و گفتم:
_ این کیف آواست لطفاً خودتون به خانوادش خبر بدین
من دیگه نمی تونم بیشتر از اینجا بمونم
کلی کار دارم تا الانم وقتم خیلی گرفته شده ولی ازتون خواهش می کنم لطفاً به آوا
چیزی نگین
کیف را با تردید از دستم گرفت
در حالی که قدم عقب می رفتم گفتم:
_ خودم با آوا تلفنی حرف میزنم

حاملگی اجباری [19.10.20 16:36] ,

#حاملگی اجباری

#پارتسی یک

(آوا)

با احساس درد و سر درد چشمانم را باز کردم
بوی الکل صدای پیچ بیمارستان همه چیز را به خاطر آوردم
و درد زیر دلم که آرام دست به زیر دلم خواست بگذارم

که با سوزش سوزن داخل آرنج نشان از این می‌داد که سرم به من وصل است
تا چشمانم را باز کردم صدای سارا بود
که بالای سرم ایستاده بود و با ناباوری لب زد:
_وای خدا رو شکر بالاخره چشمانتو باز کردی
بغض وحشتناکی در گلویم چنگ زده بود
که آرام زمزمه کردم:
_من منه اینجا چه کار می‌کنم
بالای سرم ایستاده بود لبخند می‌زد
با لبخند گفت:

_من نیم ساعتی پیش خواستگارت بهم خبر داد و اومدم
منم دیگه به مادرت خبر ندارم
حس کردم تا به هوش نیای بهشون چیزی نگم
نگاهم بهش بود بغضم گرفته بود
بعد آرام زمزمه کرد:

_کجا تصادف کردی چه اتفاقی افتاده؟
شستم خبردار شد که رایان چیزی به آنها نگفته است
که همان لحظه صدای سحر را شنیدم که داخل اتاق شد
در حالی که چند کمپوت دستش بود گفت:

_بالاخره به هوش اومد این دختر
نفس نفس می‌زد که زمزمه کردم:
_شما رایان رو دیدین؟

سحر عصبانی بالای سرم ایستاد
در حالیکه ظرفهای کمپوت را روی میز کنار دست تخته می گذاشت با عصبانیت
گفت:

_ کثافت چرا هرچی بهت می گفتم عکس خواستگار تو بفرست نمی فرستادی

پس بگو جریان چیه

بغضم گرفته بود

بغضم گرفته بود نمی دانستم چه بگویم

اصلاً نمی دانستم رایان راجع به حاملگی من چیزی به آنها گفته بود

یا چیزی نمی دانستند

سارا با لبخند و کمی مثلاً عصبانی گفت:

_ دارم برات دختر چرا نگفتی خواستگار ت همون رایانه

چینی به ابرو داد و گفت:

_ تو رایان و از کجا می شناسی بعد از اون شب مگه باز باهانش حرف زدی چرا

چیزی به من نگفتی

سعی کردم کمی جابجا شوم که با احساس درد گفتم

_ نه به خدا من اصلاً نمی شناسم

خالم دوستی خانوادگی شونه خیلی تصادفی با هم آشنا شدیم

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ آره جون عمت تو راست میگی

سعی می کردم بغضم را مخفی نگه دارم

اما با بغض گفتم:

حاملگی اجباری

_ نه واقعاً من اصلاً رایان رو نمیشناختم همون شمال بود و تا یک هفته پیش که به خواستگاری اومد آن هم خاله ام باعث شده بود سارا در حال باز کردن در کمپوت بود گفت:

_ که الان کجا تصادف کردی چه اتفاقی افتاده

لبی تر کردم که لبانم خشک بود

نفسی به سینه دادم

و آرام زمزمه کردم:

_ مقابل شرکتشون ماشین بود نفهمیدم چه اتفاقی افتاد

سحر روی تک صندلی اتاق نشست و گفت:

_ چقد عصبانی بود یجوری بود موقع رفتن گفت به خانوادت چیزی نگم جریان چیه مشکوک میزنید شما

حاملگی اجباری [19.10.20 18:07],

#حاملگی اجباری

#پارت سی دو

سعی کردم به سختی از روی تخی پیاده شوم

سارا سریع و آمد و گفت:

_ چه کار می کنی دختر مگه نمیبینی بهت سرم وصله

نفس نفس میزدم میخواستم سرم را به دست بگیرم گفتم:

_ خواهش می کنم من نمیتونم اینجا بمونم می خوام برگردم خونه

سحر عصبی گفت:

_ تو دختر دیوونه شدی

این مسخره بازیا چیه نمیبینی حالت بده دکتر گفت امشب باید حتماً بیمارستان
بمونی تا ببینن حالت خوبه یا نه

سرم را از میله ای که به آن آویزان بود جدا کردم و گفتم:

_ من حال خوبه فقط باید بریم تا مرخص بشم می خوام برگردم خونه

با کمک سحر از تخت پیاده شدم

سمت در خروجی که میرفتم با التماس در لحن گفتم:

_ واقعاً نمیتونم اینجا بمونم حال اصلاً اینجا بمونم بدتر میشه

باید برگردم با رضایت خودم میرم

سارا هم دنبالم دوید آرام و قرار نداشتم

بیشتر نگران وضعیتم بودم که مبادا کسی متوجه بشود

سمت پذیرش در حرکت بودیم

سارا و سحر دنبال می آمدند

سارا دستم را گرفته بود که گفتم:

_ دختر تو نمیتونی راه بری ببین چه حالی شدی

میدونی موندنت اینجا لازمه

بدون توجه به حرف سا سمت پذیرش رفتم با رضایت و اصرار خودم مرخص
شدم

سمت خانه رفتم تمام طول راه سارا سحر مرا سرزنش می کردند

وقتی به خانه رسیدم مادر با دیدن حالم اشک در چشمانش جمع شد

فقط یک کلام من تصادف کردم

نمی توانستم چیزی بهشان بگم
نه مادرم نباید متوجه وضع می شد
مادر آرام و قرار نداشت پدر هم با شنیدن خبر تصادف خودش را به خانه رساند
ساعتی سارا و سحر ماندن
آنقدر حرف زدن و از رایان گفتند و از شب خواستگاری که واقعا سرگیجه و
سردردم بیشتر شد
که با عصبانیت گفتم:

_بابا بس کنید دیوونم کردی من دارم بهتون میگم اون پسره رو نمیشناسم بعد
اون شب دیگه اصلا ندیدمش چرا فکر میکنین دارم بهتون دروغ میگم
والا خوم هم
تازه فهمیدم

من واقعا با آنها دروغ نمی گویم
اما بیشتر می خواستم زودتر بروند و بدانم که و دکتر گفته بود هیچ اتفاقی
برایش افتاده بود

کاش سقطش کرده بودم کاش بچه از بین می رود
اکنون راحت بودم حالا با وجود این بچه در بطنم
بیشک مرز جنون خواهم رسید

این حاملگی اجباری زندگی و آینده آن را تحت شعاع تباهی و سیاهی خواهد
کشاند

با رفتن سارا و سحر
بلند شدم مقابل آینه ایستادم نگاهی به خودم کردم هنوز زیر دلم درد و خونریزی
هنوز داشتم

با توجه به داروهایی که دکتر برایم تجویز کرده بود خونریزیم بند آمده بود

و بچه خوب بود

اما هیچ کسی این راز وحشتناک مرا نمی دانست
دستی به زیر دلم بردم و آرام زمزمه کردم:

_ این بچه نباید به دنیا بیاد اگه ایان به خاله یا مادرش بگه من بیچاره میشم
پدرم چه حالی میشه کی باور میکنه من رایان و فقط یک شب در شمال ملاقات
کردیم و آن شب شد شب کابوس تمام این زندگی من

حاملگی اجباری [19.10.20 18:17] ,

#حاملگی اجباری

#پارت سی سه

(رایان)

باید پشت میز بلند شدم گفتم:

_ بابا دیوونم کردی من چه میدونم دختر چی میگه

چه زرری میزنه بود

این بار خندید و گفت:

_ حالا هر کی از راه میرسه میاد میگفتی حامل است

پسر بچه جوجه کشی راه انداختی؟

حرفش را به تمسخر گرفتم با عصبانیت گفتم:

_ میشه تو زر نرنی اعصابم ریخته بهم

مهر داد بود با صندلی چرخدار چرخی زد و گفت:

_ باید تکلیف تو با اون دختر رو مشخص کنی

بین حرف حساب چیه چی میخواد؟

نفسی بیرون دادم

از پشت صندلی بلند شدم

سمت پنجره رفتم

نگاهی به پنجره انداختم و گفتم:

_ حالا من نمیدونم جریان چیه همون شب فقط باهاش بودم دیگه هیچ وقت ندیدمشون تا اینکه شب خواستگاری دیدمش

یه هفته بعد اومد برگشت به من گفت که از من حامله است

مهرداد دیدی که همون شب دکتر گفت حامله است

برگشتم نگاه مهرداد کردم و گفتم:

_ نمیدونم باید باهاش تکلیفمو معلوم کنم من اونو اصلا نمی شناسم

خاله اش رو میشناسم که اونم مادرم باهاش ارتباط داره

ولی هر چه فکر می کنم می بینم اینا همش انگار از پیش تعیین شده است

انگار نقشه کشیدن حتی اومدنشون به شمال

اون شب و اینکه خیلی راحت خودشو در اختیار من قرار داد

اینجا همش یه پاپوش میتونه باشه که منو به دام انداخته باشن

مهرداد خندید و گفت:

_ برو بابا که خودشو تحویل میگیره

نگاهم کرد و گفتم:

_ رامتن میگه رفتنتون شمال باهاش بودن

حاملگی این خواستگاری آشنایی با خالش اینا هیچکدوم نمیتونه تصادفی باشه

نگاه مهرداد کردم و ادامه دادم:

_نظر تو چیه تو فکر می کنی تصادفیه

نفسی به سینه دادم

مهرداد سرش را پایین انداخت و گفت:

_نمیدونم شایدم اما به هر حال اگه واقعا از تو حامله باشه مجبوری باهانش ازدواج کنی

پوزخندی زدم و گفتم:

_یعنی چی یعنی چون یه بار باهانش بودم از من حامله شد؟

رامتین بود و نفسش را بیرون داد و گفت:

_شاید از تو حامله باشه خصوصاً وقتی گفتی اون دختر باکره بود یعنی دختر خوبی بوده دیگه دختر سالم

این بار من بودم پوزخندی زدم و گفتم:

_یعنی چی یعنی کجا بوده دختر سالم تو چقدر ساده ای

ممکنه ساختگی باشه

ترمیم دخترا که با حقه و دوز و کلک بخوان از کسی اخاذی کنن از این حقه ها سوار می کنن معلوم نیست این دختر تا حالا چند بار اخاذی کرده و چند نفر را سرکیسه کرده

مهرداد و گفت:

_به هر حال باید خودت پیگیر بشی

ببینی جریان چیه اصلا اگه واقعا ازت حامله باشه

چیکار میخوای بکنی

کیفمو برداشتم و گفتم:

حاملگی اجباری

_چه میدونم یه خاکی تو سرم میریزم اون باید این بچه رو سقط کنه و نباید به دنیا بیاد

رامتین نگاه مهرداد کرد و گفت:

_ولی به نظر نمیاد دختر بدی یا شارلاتان باشه نگاه معصومی داشت

سرم را انداختم به یاد چشمانش افتادم

چشمان آبیش

آبی تر از احساس های من

نگاه معصومانه اش و گریه هایش و التماس هایش که در قلبم ی کوبید

رامتین گوشه لبش را گزید و آرام زمزمه کردم:

_درسته چهره معصوم داره

اما اینا همش نقشه فیلمه

مهرداد:

_این دخترا خوب بلدن نقش بازی کنن

جوری فیلم بازی می کند انگار اسکار چندین بار برنده شدن

چنان اشک میریزن که آدم دلش برایشون میسوزه

حاملگی اجباری [19.10.20 18:29] ,

#حاملگی اجباری

#پارتسی چهار

(آوا)

حاملگی اجباری

سرم را از روی بالشت برداشتم

احساس سرگیجه داشتم
خونریزی بعد از آن شب بند آمده بود
حالم کمی بهتر بود اما سرگیجه و حالت تهوع های عذاب آور است
و هم آزاردهنده بود خیلی سعی میکردم
خودم را از دیدگاه مادر و پدر مخفی کنم
نگاه ساعت کردم یازده و نیم
ساعت یک باید در مطب میبودم
نفسی به سینه دادم بلند شدم آماده شدم
دقایقی طول کشید که از خانه زدم بیرون
مادرم قبل رفتن گفت:

_ کجا میری این وقت روز؟

با بی حوصلگی تمام گفتم:

_ میرم دانشگاه خیلی کار دارم باید حتماً امروز برم

مادر چیزی نگفت

مقداری پول در جیب پالتویم گذاشت و گفت:

_ مراقب خودت باش رنگ به رو نداری بی حوصله شدی

نگاهم به او لبخند زدم

که با لبخند بوسه روی گونم گذاشت و گفت:

_ امروز خالت زنگ زد نمیخوای دیگه تکلیف خودت و اونا رو مشخص کنی

اونا منتظرن

می دانستم این حرفها از جانب ما در رایان است

که گفتم:

باشه مادر با هم حرف می زنیم بزار فعلا امروز برم یه چند روزی کار دارم
زیرا چند روزی باید دور از خانه بگذرانم و کجا برای سقط بچه ؟
نمی توانستم به خانه بروم
چون ما در صد در صد متوجه می شد
اوضاع خراب می شد
فعلاً راه مطب در پیش گرفتم
این حاملگی اجباری و ناخواسته زندگی من پدر و مادرم را نابود خواهد کرد
نباید بگذارم کسی متوجه بشود و تار و پود آرزوهایم را به باد دهم
و پدرم را از بی آبرویی نجات دهم
هرچند شاید من مقصر این اتفاق بودم
اما اکنون این منم که فقط باید خودم را سرزنش کنم
کاش آن شب به رایان اجازه نمی دادم ویلا بیاید
و پایش را از گلیمش فراتر از بگذارد
که الان این گونه به من لقب بی نجابتی بی آبرویی و هرزه بودن را می دهد
داخل مطب شدم چقدر هم شلوغ بود
دقایقی طولانی ایستاده بودم
که منشی یکی از بیماران را صدا زد جای خالی برای من پیدا شد آرامی سمت
صندلی دلفتم و نشستم
آنقدر سرم درد میکرد که چشمانم را بستم
وقتی به خودم آمدم که صدای منشی بود گفت:

_ آوا، آوا سعیدی

سریع از جایم بلند شدم

پول ویزیت را که قبل از حساب کرده بودم

بعد از بیرون آمدن بیماران داخل اتاق شدم

خانم دکتر پشت میز نشسته بود با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_ خوش آمدین

سلام کردم و به آرامی جلو رفتم

اشاره به صندلی کرد و گفت:

_ بنشینید لطفاً

دستپاچه بودم

دست خودم نبود

سمت صندلی مقابلش رفتم نشستم که نفشش را بیرون داد و گفت:

_ بفرمایید مشکلتون؟

آب دهانم را قورت دادم و آرام زمزمه کردم:

_ من حامله ام لبخندی زد و گفت:

_ به سلامتی انشالله همسرتون نیستن تشریف نیاوردن تنها اومدین

نگاهم را از دکتر دزدیدم آرام گفتم:

_ می خوام سقط کنم

دکتر سرشو انداخت و با جدیت تمام گفت:

_ اشتباه اومدی خانم

سرم را برداشتم با دستپاچگی سریع گفتم:

حاملگی اجباری

_ اما خانم من...

اشاره کرد و گفت:

_ خیلی خوش اومدی خانم ما کار غیرقانونی انجام نمیدم

حاملگی اجباری [19.10.20 18:34] ,

#حاملگی اجباری #پارت سی پنج

بلند شدم با التماس گفتم:

_ خانوم تو رو خدا کمکم کنید من باید این بچه را سقط کنم

خانم دکتر باز با جدیت تمام گفت:

_ خانوم لطفاً تشریف ببرید با شوهرتون تشریف بیارید

اگه بچه مشکلی داشته باشه اونم با حکم پزشک قانونی اجازه سقط دارین
اینجوری من نمیتونم کمکی برای شما بکنم

با التماس گفتم:

_ خانم دکتر خواهش می کنم

من هزار تا مشکل دارم نمیتونم این بچه رو دنیا بیارم

نفسش را بیرون داد و تقریباً با لحنی آرمانه گفت:

_ اگه مشکل داره لطفاً با شوهرتون تشریف بیاری

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ خود شوهرم هم این بچه رو نمیخواه اصلاً اون...

حرفم را نیمه تمام گذاشتم

که دکتر سرش را پایین انداخت و گفت:

حاملگی اجباری

گفتم که لطفاً مزاحم نشید

اگه مشکلی دارید لطفاً با شوهرتون تشریف بیارید و پزشکی قانونی میتونه کمکتون کنه

چکیدن اشک را از گوشه چشمانم احساس کردم

نگاه ملتمس آخرم به دکتر بود که بی تفاوت سرش را پایین انداخت

چیزی نگفت سکوت کردم و بدون حرفی مطب را ترک کردم

نمی دانستم چه کار کنم

باید تصمیم آخرم را بگیرم و از راه غیر قانونی این بچه را سقط کنم

این بچه نباید تو وجود من شکل بگیرد جان بگیرد

ساعتی در خیابان پرسه زدم هزار افکار قانونی و غیرقانونی به سرم هجوم می آورد

و نهایتاً باید با یک پزشک مشورت کنم

پزشکی که کارهای غیرقانونی را بتواند انجام دهد

من خود به تنهایی از پس این کار بر نمی آمدم و نه جربه اش را داشتم

نمی دانستم چه کار کنم

حتی جرات حرف زدن با هیچ کسی را هم نداشتم

این حاملگی اجباری لحظات مرا تلخ و کام را خشکانده بود

نمی دانستم چه کار کنم از اینکه بخوام راجع به این اتفاق با کسی حرف بزنم فقط از آبروریزی میترسیدم

وقتی بیاد رایان اتفاق دیروز می افتادم

اشک در چشمانم حلقه زد

آن نامرد خیلی بی رحمانه به من تهمت هرزگی می زند

حاملگی اجباری

تهمت شارلاتان بودن

کاش هرگز تو را نمی دیدم کاش هرگز شمال به دعوت سارا نمی رفتم

من این اتفاق را نمی دانستم چگونه درست کنم

و به زندگی و روال عادی خودم برگردم

داشتم در پیاده رو قدم میزدم که به ناگاه چشمانم سمت مغازه لباس فروشی نوزاد کشیده شد

آهی از سینه بیرون دادم وقتی نگاهم به لباس های کوچک افتاد

لباس های رنگارنگ سفید صورتی آبی

گوشه لبم را گزید و آرام زمزمه کردم:

_ خدایا خودت کمک کن من گناهی ندارم

همین لحظه بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد

با بی حوصلگی تمام موبایلم را از داخل کیفم در آوردم و نگاهم به شماره ناشناسی بود که روی موبایلم افتاده بود

حاملگی اجباری [20.10.20 09:07] ,

#حاملگی اجباری

#پارت سی شش

آب دهانم را قورت داد

تمام نگاهم به شماره بود

این بر ایمن آشنا نبود نفسی به سینه دادم و گفتم:

_ شاید از بچه های دانشگاه باشن

حاملگی اجباری

دکمه لمسی را کشیدم و آرام گفتم:

_ الو بفرمایید سکوتی پشت خط حاکم بود

که برای بار دوم پس از چند ثانیه تکرار کردم:

_ بله بفرمایید

صدای خودش بود

صدای پر از اقتدارش

صدای محکم و استوارش صدای جدی‌اش

صدایی که لرزه بر اندام می‌انداخت

خودش بود صدایی که مرا به سیاهی‌ها به این تباهی کشانده است

خیلی جدی و محکم

بدون هیچ حرفی صدای محکم‌ش در گوشم پیچید و گفت:

_ می‌خوام ببینمت

آری خودش بود

تردیداً داشتم

خودش بود با ترس و دلهره آرام زمزمه می‌کردم:

_ شما؟

شاید شک داشتم که اینگونه خودم را قانع کردم

که او نیست باز بدون مقدمه بدون حرفی گفت:

_ یک ساعت دیگه بیا به آدرسی که برات پیامک می‌کنم

و صدای بوق قطع شدن در گوشم پیچید

آنقدر ترسیده بودم

حاملگی اجباری

آنقدر اضطراب استرس داشتم که دست به ویتترین گرفته بودم
خودم نمی دانستم

قدمی عقب رفته بودم نگاهم به صفحه موبایل بود
و شماره ناشناس این شماره این نبود که قبلا از او داشتم
سریع صفحه خاله را باز کردم

نگاهی به شماره و آدرس که قبلاً برآیم ارسال کرده بود انداختم
درست بود این شماره خودش بود شماره اصلی اش
همین طور زل زده بودم به صفحه تلفن

پیامی برآیم آمد با دستان لرزان پیام را باز کردم
آدرس یک مجتمع مسکونی بود

آب دهانم را قورت دادم

نگاهی به ساعت کردم نزدیک ظهر بود

تا آنجا یک ساعتی شاید بیشتر راه بود

که سریع تاکسی گرفتم و آدرس را دادم

رفتم تمام طول راه را من خدا خدا میکردم

که با دیدن او من بتوانم خودم را کنترل کنم و حرف هایم را بزنم

حرفهایی که شاید سرنوشتم را دچار تغییر کند

میدانم من در نگاه اول یک هرزه ام

یک خود فروش یک دختر لایبالی هستم

اما زندگی من در گروه این کودک او می باشد

که باید حرف هایم را به او بزنم

جانی اجداری

خیلی دلم گرفته بود آنقدر که وقتی اشکهایم را پاک کردم
مقابل مجتمع مسکونی پیاده شدم
نتوانستم تحمل کنم و حقیقتی درون وجودم به صدا درآمد
که با اضطراب از ماشین پیاده شدم
نگاهم به مجتمع مسکونی افتاده بود و ترسی در وجود من شکل گرفت
من اینجا چه می کنم؟
هنوز نگاهی به ارتفاع مجتمع بود
که صدای زنگ موبایلم بلند شد
نمی دانم چرا با شنیدن زنگ موبایل ترس و اضطراب بیشتر بر من غالب شد
گوشی را با استرس از کیفم در آوردم
خودش بود سریع جواب دادم
که با عصبانیت گفت:
_ چرا اینقدر دیر کردی کجا موندی؟
هنوز نگاهم به مجتمع بود که با تته پته و ترس گفتم:
_ من پامو داخل این مجتمع نمیذارم
چنان فریاد با عصبانیت که گفت:
_ واسه من ادای تنگارو در نیار زود بیا بالا کارت دارم

حاملگی اجباری [20.10.20 09:14] ,

#حاملگی اجباری
#پارت سی هفت

این با حرف هایش آتش به جانم میزند
قطع شد

آب دهانم را قورت دادم

و سمت ورودی مجتمع رفتم

سمت آسانسور طبقه ششم

لحظاتی طول کشید تا سوار انسور پیاده شدم

با ترس قدم برمیداشتم

دلهره اضطراب وحشت تمام وجودم را گرفته بود

احساس می کردم پاهایم می لرزند

تا از آسانسور خارج شدم یکباره پشیمانی تمام وجودم را گرفته بود

با آمدن من به اینجا حالا او راجع به من چه فکر هایی می کند

که نگاهم به واحد ۱۲ افتاد باز بود

تقریباً روی هم قرار گرفته بود و حدس زدم در برای ورود من باز است

در دلم خدا خدا کردم و هزار بار گفتم:

_خدایا فقط خودت کمک کن من گناهی ندارم

دلم را به خدا سپردم و با گام های لرزان سمت در رفتم

به و آرامی در راه هل دادم

صدایش را به خوبی شنیدم و گفتم:

_سریع در رو ببند

انقدر هول کردم از ترس که در را محکم کوبیدم

که صدای فریادش را با عصبانیت بود و گفتم:

حاصلک اجباری

چه کار می کنی دختره ی احمق
نگاهم به در بسته بود که با تته پته گفتم:
ببخشید حواسم نبود
هنوز در مقابل در بسته ایستاده بودم
که بوی دود سیگار مشامم را پر کرده بود
نگاهم به داخل ساختمان بود ساختمانی بسیار شیک مجلل
چقدر هم بزرگ بود فک نمی کردم این آپارتمان به این و زیبایی باشد
آپارتمانی مدرن شیک و مجلل
دیدمش روی میبل نشسته بود و تقریباً نیم رخش به من بود
سرش را پایین انداخته بود و گفت:

بیا جلو

انگار داشت با خدمتکارش حرف می زد
که ادامه داد:

عین احمقا اونجا وایسادی... گفتم بیا جلو

از طرز برخورد و بیانش به شدت ناراحت شدم
اما به روی خودم نیاوردم کیفم را میان دستانم جابه جا کردم
با گام های لرزان پیشرفتم

چند قدم مانده به او ایستادم لبی تر کردم

نگاهم بهش بود

سرش را برداشت نگاهم کرد

دود سیگار از لبانش خارج میشد

حاملگی اجباری

دوباره پک عمیقی به سیگار زد پا روی پا انداخت
تکیه به مبل داد و با پوزخند گفت:
_بهت نمیداد یه دختره حق باز باشی
آب دهانم را قورت دادم و آرام زمزمه کردم:
_نه نیستم
این بار پوزخند کشداری زد:
_که نیشش تا بناگوش باز شد و لبخند تمسخر آمیزی به لب گرفت
با انگشت دست که سیگار ما بین انگشتانش بود
سرتاپایم را اشاره کرد و گفت:
_با این قیافه معصوم و تا حالا چند نفر رو سرکیسه کردی
حرف هایش نه تنها آتش به جانم میزند
بلکه مرا به طور کامل می سوزاند و خاکستر می کند
با صدایی بغض دار آرام زمزمه کردم:
_من همچین دختری نیستم
خم شد به سمت جلو و خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری چکاند او گفت:
_نقشتو خیلی خوب بلدی بازی کنی اما نه واسه من

حاملگی اجباری [20.10.20 09:30] ,

#حاملگی اجباری
#پارت سی هشت
حاملگی اجباری

دلم نمیخواست بیشتر از این مرا تحقیر کند
که به خودم جرات دادم که من خودم را قوی نشان دادم
با اینکه صدایم می لرزید گفتم:
_ واسه چی خواستی از من که پیام اینجا
هنوز سرش پایین بود
سیگار دومی روشن کرد و گفت:
_ با این که اصلاً دوست ندارم بهت باج بدم اما بگو چقدر میخوای تا شر تو کم
کنی
پوزخند کمرنگی زدم
و آرام بدون اینکه بخوام خودم را بیازم زمزمه کردم
طوری که بشنود و گفتم:
_ اینطور که معلومه فکر کنم خیلی از این دخترا به طورت خوردن که تو رو
مضحکه خودشون کردن
و ازت باج گرفتن
ساکت بود می دانستم درست زدم وسط خال
و این اولین موردی به اصطلاح خودش نبود که از او باج می خواست
که پوزخندی زدم و گفتم:
_ سکوت تو یعنی اینکه اولین بارت نیست
برای همین فکر می کنی منم می خوام اذیتت کنم
اینبار پوزخندی زد و گفت:
_ نخیر خانم کوچولو اشتباه فکر کردی

من آدمی نیستم که بخوام به کسی باج بدم
شاید دخترای زیادی تو زندگیم بودن اما هیچ دختری برام هیچ ارزشی نداره ولی
الان گیر تو دختر خانم کوچولو افتادم
که با بی قیدی و وقاحت تمام می گی از من حامله ای
لبی تر کردم و گفتم:

_درسته من حامله ام اونم از تو یادت که نرفته اولین و آخرین تجربه ام تو بودی
پوزخندی زد

پک عمیقی به سیگارش زد

که بغضم ناخواسته شکست و با گریه ادامه دادم:

_من اون شب نمیخواستم تو و ادارم کردی من تازه با تو آشنا شده بودم
نمی‌دونستم که آدم شارلاتان حقه باز و آشغالی هستی

الانم به خواست خدا بود که شب خواستگاری اون آدم که دوماه بود منو
روزگار مو سیاه کرده بود پاشو به خونمون گذاشت.... تو بودی

یکباره از سر جایش بلند شد

حس کردم خیلی عصبانی است

که با عصبانیت تمام گفت:

_تو و خاله ات برای من نقشه کشیدین فکر کردی خرم حالیم نیست

این بار من بودم که با گریه

و عصبانیت تقریباً داد زدم:

_عوضی آشغال دارم بهت میگم من هیچ وقت اصلاً تورو ندیدم و نمی شناسم
حق نداری به من این تهمت ها رو بزنی

در یک قدمی من ایستاده بود که بی اراده و با ترس قدمی عقب رفتم

و با ترس و لرز

تمام نگاهش به من بود که گفت:

_چقدر بدم از زندگی من گورتو گم کنی

نگاهم بهش بود لبی تر کردم و گفتم:

_من هیچی ازت نمیخوام

اصلا تو برام مهم نیستی فقط اینو یادت باشه تقاص گناه من بدون شک دیر یا زود
پس میدی

با نفرت نگاهش کردم سکوت کرده بود

که سمت در خروجی رفتم و همزمان گفتم:

_میاد روزی که خبر برسه به روز سیاه افتادی

الهی خدا به زمین گرمتم بزنه که شب و روزمو یکی کردی

سمت در رسیدم تا خواستم درو باز کنم

صدای با عصبانیتش بود که مرا سر جایم میخکوب کرد و گفت:

_صبر کن ببینم

حاملگی اجباری [20.10.20 10:06],

#حاملگی اجباری

#پارتسی نه

حتی فریادش دیگر برایم مهم نبود

در را باز کردم و گفتم:

_من هیچ حرفی با تو ندارم

حاملگی اجباری

تا خواستم از در خارج بشوم
با عصبانیت دیدم که سمتم دوید
اما من بدون توجه به عصبانیت و دویدنش در را باز کردم
و از در خارج شدم
هنوز چند گاهی بیشتر خارج نشده بودم
که مرا از بازویم گرفت کی به من رسید نمی دانم؟
که با عصبانیت م مرا از بازویم سر جایم متوقف کرد
تا او مرا گرفت جیغ کوتاهی زدم
که یکباره دست بر روی دهانم گذاشت
و مرا از پشت به آغوش کشید و داخل خانه کشان کشان برد
با لگد بود که در را بستن
دست بر دهانم گرفته بود
دست دیگری دور کمرم گرفته بود
به دست و پا افتاده بودم
اما چنان مرا محکم گرفته بود
که جرأت تکان خوردن نداشتم
بی اختیار باز اشکهایم سرازیر شدند
نفهمیدم در آغوشش چه حالی داشتم
با عصبانیت سرش را کنار گوشم پایین آورد
و با عصبانیت تمام در گوشم زمزمه کرد:
_ ساکت باش با هم حرف میزنیم

سایت آواک خیس اجباری

هنوز در حصار تنگ دستانش بودم
که به تقلا افتادم با گریه و نامفهوم برای او زمزمه کردم
_تورو خدا ولم کن بزار برم
میدانستم حرفم را متوجه نمی شود
باز در گوشم زمزمه کرد:
_آروم باش خانوم کوچولو نترس
سعی کردم از حصار دست هایش جدا شوم
این همه نزدیکی برای من پر از دلهره بود
نفس نفس می زدم که به آرامی دستش را از روی دهانم برداشت
تا دستش را برداشت با گریه و گفتم:
_عوضی آشغال چیکار می کنی؟
اندک فاصله‌ای بین ما بود
انگشت اشاره اش را روی لبانم گذاشت و با و با ژستی به ظاهر آرام و خونسرد
گفت:

_هیسسسس هیچی نگو
هنوز انگشت اشاره اش روی لبانم بود
عقب رفتم و با ترس گفتم:
_چی از من میخوای دست از سرم بردار

_من باید اینو بگم یا تو؟
گریه ام گرفته بود و اشک چشمانم را با عصبانیت پاک کردم
اما هنوز دست از سرم بر نمی دارد با گریه بیشتر گفتم:

_ من که کاری ندارم من که گفتم برو به زندگیت برس اما بدون به خدا تقاص
گریه هامو ازت میگیره
ابی تر کرد و گفت:

_ این که حامله ای میدونم اما اینکه از من واقعاً...
نذاشتم ادامه بده با عصبانیت تمام گفتم:

_ این بچه ی توعه چه بخوای قبول کنی چه نه به درک
با خنده با پوزخند گفت:

_ یعنی تو حاضری یه بچه که نمیدونی پدرش کیه رو به دنیا بیاری؟
با گریه و با عصبانیت گفتم:

_ چرا خوب میدونم بچه ی که و پدرش کیه
یک قدم فاصله را کم کرد

از شدت ترس نزدیک شدنش به عقب رفتم
که به دیوار خوردم دیگر فاصله ای بین ما نبود
جایی برای فرار کردن هم نبود که

مرا بین دیوار و خودش اسیر کرد دو دستش را به دیوار ستون کرد
و با عصبانیت اما لحنی و تن صدای آرام گفت:

_ یعنی تو می خوای با رسوایی این بچه رو دنیا بیاری؟
نفس نفس می زدم از ترس

ولی آرام زمزمه کردم:

_ اون دیگه به تو مربوط نیست که این بچه رو دنیا بیارم یا نه تو برو به زندگیت
به عشق و حالت برس

حاملگی اجباری [20.10.20 10:21] ,

#حاملگی اجباری

#پارت چهل

تمام نگاهش به من بود

که من نیز میان گریه و اشک نگاهم بهش بود

چقدر چهره زیبایی داشت

اما نه برای دل من که از او بیزار بودم

با گریه نگاهش کردم که گفت:

_چرا میخوای با بدنیا آوردن این بچه زندگیتو خراب کنی

وقتی هنوز مجردی

نفسش رو تو صورتم بیرون داد

بوی عطرش بوی سیگارش همه چییزش عالم داشت بهم میزد

احساس حالت تهوع شدیدی داشتم

که به سختی سعی کردم هلش بدهم

اما نمی توانستم با حق هق گفتم:

_تورو خدا بزار برم عالم اصلا خوب نیست

بدون توجه به التماسهایم همچنان بوی عطر تلخ خوشش و بوی سیگارش عالم

را بد می کرد

که زمزمه کرد:

حاملگی اجباری

_چرا اصرار داری بگی این بچه منه چرا؟

من گریه می کردم
سرم را انداختم دیگر نمی توانستم تحمل کنم
که بی اراده نفسم را گرفتم و عق زدم
نفس نفسم میزدم برای بار دوم عق زدم که چنان مرا به آغوش گرفته
و بلندم کرد روی دستهای هایش
و من همچنان داشتم اوق میزدم
دستم جلوی دهنم بود
مرا سمت سرویس بهداشتی برد
و با عصبانیت تمام گفت:
_این بچه را باید سقط کنی
روی دستانش بودم بلندم کرده بود
این همه نزدیکی آزارم می داد
که با عصبانیت بر روی بازوی دستش زدم و با گریه و جیغ گفتم:
_راحتم بذار
پشت بندش باز عق زدم
داخل سرویس بهداشتی شد
و من هنوز روی دستانش بودم و احساس خوبی اصلاً نداشتم
که مرا به آرامی روی زمین گذاشت
و آب را باز کرد و من بی اراده با اینکه دست خ خودم نبود سمت روشوی خم
شدم
و دستی لرزان که محکم کنار تیشرتش را گرفته بود

آن هم از پهلو که عق زدم چند بار پشت سر هم
محتویات معده ام را به حرص با آن که چیزی نبود بالا آوردم
حال خوبی نداشتم

نفس نفس میزدم آب باز بود

و از اینکه در مقابل این گونه حالم بد میشد

اصلاً خوشایند نبود برایم

که خودش عصبانی مرا سمت خودش چرخاند

چند بار پشت سر هم به صورت زد شالم را از روی سرم کشید

و با عصبانیت گفت:

_حالا خوبه اینجوری حالت بد باشه

باید این بچه رو سقط کنی

نفس نفس میزدم هنوز چنگم به پهلو می و تیشترتش بود

که با نفس نفس گفتم:

_میترسم میترسم بزار برم خونمون حالم اصلاً خوب نیست

نگاهش به من بود بود که با عصبانیت گفت:

_با این حال میخوای بری خونه زنگ برو اصلاً نداری

با عصبانیت هلس دادم

اما یک قدم هم عقب نرفت و با گریه گفتم:

_به تو هیچی مربوط نیست زندگی خودمه اختیارشو دارم اصلاً به توجه

از سرویس بهداشتی خارج شد

و همزمان گفت:

_آبی به دست و صورتت بزن بیا باهات حرف دارم
رفت در باز ماند و نگاهم به در بسته بود هنوز بوی عطر تلخش و سیگارش حالم
را به هم می زد

که نفسی به سینه دادم و باز چیزی درون معده ام نبود
اما تصور این روزهای تلخ بیشتر حالم را بد می کرد

حاملگی اجباری [20.10.20 11:01] ,

#حاملگی اجباری

#پارت چهل یک

لحظاتی کوتاه در سرویس بودم

به اجبار خارج شدم شالم را پیدا نکردم

که سمت سالن می رفتم

نگاهی به اطراف انداختم تازه الان دقیق تر نگاه کردم

چقدر این آپارتمان بزرگ زیبا و باشکوه بود

آپارتمانی بسیار بزرگ که واقعا فکرش را نمی کردم

که با صدای به هم زدن قاشق درون لیوان بود که بی اختیار نگاهم به سمت
آشپزخانه اش کشیده شد

دیدمش داشت از آشپزخونه خارج می شد در حالی که لیوان در دستش بود و
محتویات آن را هم میزد

نفسم را به سینه دادم

همان وسط سالن ایستادم

در حالی که جلو می آمد گفت:

حاملگی اجباری

_ اصلاً رنگ به رو نداری این وضعیت تو شک برانگیز با این حال و روزا
نمیشه بری خونه

سرش را برداشت و ادامه داد:

_ درست نمی گم

فقط نگاهش کردم

یعنی دل رحمی هم دارد؟

باور نمیکنم

که ادامه داد:

_ خانواده تو یه خانواده متعصب و متعهد

آب دهانم را قورت دادم جلو آمد لیوان را گرفت و گفت:

_ یک کمی ازش بخور حالت جا بیاد

لبی تر کردم لیوان را پس دادم و گفتم:

_ به این نیازی ندارم

پوزخندی زد و گفت نگران نباش:

_ چیزی توش نیست من دلم به حال خودت میسوزه به حماقتت

پوزخندی زدم و گفتم:

_ م این حال منو تو مقصری تو

لیوان را روی میز در گوشه ای که ایستاده بود قرار داد و گفت:

_ اما من یک بار بیشتر با تو رابطه نداشتم چطور میتونی حامله باشی اونم از
من نفسم را به سینه دادم و گفتم:

_ همون یکبار برای اولین و آخرین بار من بود دیدی که من باکره بودم

چقدر بهت التماس کردم

ناگهان بغضم شکست

و گریه ادامه حرفهایم بود خنده هایی که حالم را بدتر میکرد گفت:

_حالم از دخترای ساده و احمقی مثل تو به هم میخوره

تو خیلی احمقی خیلی ساده در اختیار دیگران قرار میدی

بغض کرده بودم قدم عقب رفتم و گفتم:

_من احمق و ساده نیستم نمیدونم تو بودی که مجبورم کردی و الان حاملگی

اجباری داره زندگیمو نابود میکنه

نفسش را بیرون داد

به سمت میز وسط سالن رفت

سیگاری برداشت پشت به من داشت

تمام نگاه گریانم به او بود

که سیگاری برداشت روشن کرد

در حالی که دود از بالای سرش متصاعد می شد و گفت:

_این هم راه داره میتونی و بچه رو سقط کنی

سکوت کرده بودم این همه سیگار کشیدن از این مرد جوان بعید بود

معلوم بود خیلی کلافه و عصبانی است

که با حق گفتم:

_من دیگه کاری به تو و زندگیت ندارم برو خوش باش

باز پک عمیق به سیگارش زد

در حالی که دود سیگار را از لبانش خارج می کرد

حاملگی اجباری

نفسی به سینه داد همزمان و گفت:

_باشه من دنبال زندگی میرم اما باید تو این بچه رو سقط کنی

تقریباً عصبانی بودم و با گریه گفتم:

_گفتم که زندگی من دیگه به من به تو مربوط نیست برو به زندگیت برس اصلاً

برات مهم نباشه این بچه چی می شه و چه سرنوشتی در پی داره

شاید می خواستم با حرفهایم کمی او را تحریک کنم

که عصبانی تقریباً با فریاد گفتم:

_تو این بچه رو سقط می کنی

حاملگی اجباری [20.10.20 11:21] ,

#حاملگی اجباری

#پارت چهل دو

تقریباً با گریه هق هق و عصبی فریاد زدم:

_اصلاً برای چی برای تو مهمه تو که میگی این بچه از خون تو نیست چرا

اینقدر به سقط کردن بچه اصرار داری

پوزخندی زد و گفت:

_که فردا بیاید با یه بچه زندگیمو نابود کنی

این منم بودم که پوزخندی زدم و گفتم:

_تو که میگی بچه از تو نیست چرا پیام زندگیتو نابود کنم

_آوا دیگه هیچی برام مهم نیست

پوزخندی زد و جلو آمد همزمان که جلو می آمد گفتم:

_ببین خانم کوچولو

در یک قدمی من ایستاد

با انگشت اشاره روی سرم زد آرام و گفت:

_اینو از مغز فنדوقیت بیار بیرون که بخوای با من در بیفتی این بچه رو سقط

می کنی برای بار آخر دارم میگم

روبرویش ایستاده و گفتم:

_نگران من نباش نگران خودت نباش من دیگه کاری به کارت ندارم برو خوش

باش از همین لحظه به بعد دیگه من تو را می شناسم نه تو منو میشناسی و به

وجود این بچه هم هیچ کاری نداشته باش

نفسش را پر دود سیگار بیرون داد و گفت:

_اشتباه می کنی خانم کوچولو اتفاقاً از این لحظه اصلاً برام مهمه که ببینم این

بچه از کیه

چشم وا کردم و گفتم:

_چرا برات مهم شده؟

پک عمیقی به سیگارش زد

خنده تمسخر آمیزی گوشه لبش بود و گفت:

_می خوام ببینم این منم رسوا میشم یا تو

آب دهانم را قورت دادم

ترس تمام وجودم را گرفته بود که گفت:

_دو حالت بیشتر نداره یا بچه من و من رسوا میشم یا بچه تو و ورسوات می

کنم که تو یه دختر هرزه و آشغالی

گوشه لبم را گزیدم

اشک روی گونه هایم غلطید و گفتم:

_اگه بچه تو باشه چی

لظه ای سکوت کرد و گفت:

_دو حالت داره یا الان این بچه رو میری و خودت سقط می کنی یا باهات ازدواج می کنم

سرم را برداشتم نگاهش کردم و گفتم:

_و دیگه چی؟

نفسش را بیرون داد سیگار نصف را داخل زیر سیگاری قرار داد و گفت:

_میخوای منو رسوا کنی یا دوست داری خودت رسوا بشی؟

سکوت کرده بودم که با خنده گفت:

_این حاملگی اجباری را برای چی میخوای؟

نگاه گریان نم به او بود که با خنده ادامه گفت:

_میخوای اینجوری پول در بیاری با رسوایی خودت برای حاملگی اجباری با عصبانیت و گریه گفتم:

_من نمیخوام حامله بشم تو این کارو با من کردی الان که دیگه برات مهم

نیست پس بر رو و کک نگزه چه اتفاقی برای من میوفته

لبی تر کرد و گفت:

_نه اتفاقاً برام مهمه می خوام ببینم واقعاً این بچه از کیه

آب دهانم را قورت دادم که بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

_باشه من باهات ازدواج می کنم اما شرطی دارم اگر از بچه از خون منه که این خونه رو به نامت میزنم چیزی که میخوای اخاذی و طلاق میدم اگه بچه از

خون کسی دیگه و بخوای منو رسوا کنی رسوات می کنم و به همه میگم که تو
یک زن هرزه ای

نفسم را با حق با حق به سینه دادم و با گریه گفتم:

_ و اگه بپه خون از تو باشه و این بچه از تو من این ازدواج قبول نمی کنم و
من ازت طلاق میگیرم فقط می خوام بهت ثابت کنم این بچه از توعه

خندید و گفت:

_ باشه قبول ولی اگه بچه از یکی دیگه باشه میزارم شب و روز آرزوی مرگ
کنی ولی اگه بچه از من باشه هر چی بخوای بهت میدم

بعد چند لحظه سکوت ادامه داد

حاملگی اجباری [20.10.20 11:58] ,

#حاملگی اجباری

#پارت چهل سه

_ بچه رو ازت میگیرم و این خونه رو به نامت میزنم

تا این حرف را زد چنان عصبانی شدم

با بغض و فریاد و عصبی گفتم:

_ تو حق همچین کاری رو نداری

خندید قهقهه ای سر داد و گفت:

_ مگه تو هدفیت اخاذی نیست این بچه رو دیگه می خوای چه کار

بچه رو میدی به من و به خواسته هات میرسی

با حق با حق و گریه گفتم:

حاملگی اجباری

_ من هدفم پول نیست در ضمن من یه ازدواج اجباری یه حاملگی اجباری و درد را تحمل کنم و بچه را دو دستی تقدیم کنم؟

من همچین کاری نمیکنم تو حق نداری منو مجبور به این کار کنی خیلی خونسرد لبی تر کرد و گفت:

_ دو تا راه بیشتر نداری یا این بچه رو سقط می کنی یا هرچی من میگم انجام میدی

با حق هق و گریه گفتم:

_ من فقط می خوام بهت ثابت کنم این بچه مال توئه هیچی هم ازت نمیخوام بعد ازدواج ازت طلاق میگیرم اما بچه رو بهت نمیدم خیلی خونسرد گفت:

_ من هم فکر کردی اینقدر احمقم که قبول کنم فردا اگه بخوای از من طلاق بگیری و بری کی فکر میکنه این بچه از من نیست یا اینکه فکر کردی دلم بد به حالت میسوزه و بدونم بچه از خون من نیست حرفی نمیزنم؟

ببین خانم کوچولو کور خوندی من رسوات می کنم با گریه و هق هق گفتم:

_ هر کاری دلت خواست بکن من این بچه رو بهت نمیدم همین که معلوم بشه بچه از خون توعه سریع ازت جدا میشم خیلی محکم و آرمانه گفتم:

_ باشه جدا شو اما بچه رو نمی دارم با خودت ببری

با گریه و جیغ گفتم:

_ تو حق نداری منو مجبور به کاری بکنی نفسش را بیرون داد و گفت:

حاملگی اجباری

پس برو بچه را سقط کن و این قضیه رو تموم کن

با گریه بودجه گفتم:

فکر کردی به این راحتی من یه زن بی شوهر چه جوری میتونم برم این بچه رو سقط کنم

با خنده گفت:

وقتی داشتی این غلط رو می کردی فکر اینجاش نبود

یه دفعه سمتش حمله کردم چنان با مشت و ضربات ضعیف دستم به سر و صورتش که یک سر و گردن و چه بسا بیشتر از من قد بلندتر بود زدم و با گریه و جیغ گفتم:

عوضی تو با من اینکارو کردی تو تو

باز هم به یکباره مرا روی دستانش بلند کرد آنقدر برایش راحت بود که بی هوا جیغ زدم با عصبانیت بود و گفت:

باشه بچه برای خودت اما هیچی بهت نمیدم بعد از معلوم شدن پدر بچه می تونی راحت طلاق بگیری چه از من باشه چه نباشه اما اینو یادت باشه من به همه دلیل طلاق رو میگم که تو یه زن ناپاک هستی این هم شرط منه حتی بچه از خون من باشه میگم نیست و میخوام طلاق بدم

بی اراده با حق چنگ به یقه لباسش زدم سرم را به آغوشش بردم و با گریه گفتم:

عوضی آشغال این بچه از تو باور کن

همینطور که در آغوشش بودم با عصبانیت گفتم:

امشب به خالت خبر میدم فردا خودتو آماده کن

بریم آزمایش و هرچه زودتر باید عقد کنیم

قبل از اینکه شکمت بالا بیاد

ظلمتگی اجباری

هق هق کردم و چیزی نگفتم و همچنان من در آغوشش بودم و گریه ها بود و صبوری های ناصبوری هایم من با این مرد کابوس ها در خاطراتم در شب ها بود ساختم

حاملگی اجباری [20.10.20 16:33] ,

#حاملگی اجباری

#پارت چهل چهار

هنوز در آغوشش بودم

و یقه اش را با دست محکم گرفته بودم و سر در گربانش و اشک میریختم و سرم در گریبانش بود که با هق هق و گریه گفتم:

_منو بزار زمین می خوام برم خونمون

یکبار چنان قهقهه ای سر داد

از ترس به خود لرزیدم

بیشتر او را به آغوش گرفتم و محکم یقه اش را کشیدم که میان خنده هایش گفت:

_عین دختر کوچولوها داری به خودت می لرزی

میان گریه ام با ترس و لرز بیشتر گفتم:

_لطفاً منو بزار زمین

مرا روی زمین بدون حرفی گذاشت

از شدت ترس عقب رفتم با هق و با نگاهم دنبال شال می گشتم که گفت:

_خودم میرسونمت

دلیل این همه مهربانی و به یکباره تغییر اخلاقش را نمی دانستم
که با گریه گفتم:

_من بهت اعتماد ندارم چی شد یک دفعه رفتارت نسبت به من عوض شد تو که
دیدت نسبت به من دختر هرزه و ناپاکه
باز لحنی جدی به خودش گرفت و گفت:

_می خوام که کسی به رفتار و رابطه مون شک نکنه نمیتونم نسبت به تو الان
بد اخلاقی کنم

تا وقتی که آزمایش بچه معلوم بشه

شالم روی مبل بود سمت شالم رفتم برداشتم

روی سرم انداختم

هنوز گریه می کردم

و پشت به او داشتم که گفت:

_سعی کن این مدت رو آروم باشی و سعی کن زیاد به خودت سخت نگیری اگه
حق با تو که هیچی اگه نه که دیگه باید منتظر عواقب این رفتار و این اتفاق باشی

شالم را روی سرم مرتب کردم

سمت کیفم که روی زمین افتاده بود رفتم آن را برداشتم

هنوز هق می زدم که گفت:

_فردا صبح منتظرتم بهت زنگ میزنم سریع بیا پایین تا بریم آزمایشگاه نمیخوام
زیاد طول بکشه

امشب همه چی رو به مامان و خالت میگم خودت

حاملگی اجباری

رو برای هفته دیگر چند روز آینده آماده کند که جشن ازدواج را بگیریم به پدر و مادر اطلاع بده

حس نگرانی و دلشوره عجیبی داشتم

که به خانه رفتم مادرم در حال آشپزی کردن بود

با دیدن لبخندی زد

سعی کردم آرام باشم

لبخند زدم جلو رفتم و با لبخند گفتم:

_مامان خاله زنگ زد؟

تا این حرف را زدم مامان با لبخند گفت:

_چرا عزیزم زنگ زد خیلی هم خوشحال شده بود مثل اینکه تو با رایان به توافق رسیدی

آب دهانم را قورت دادم سمت اتاقم که میرفتم گفتم:

_فردا باهم میریم آزمایش میدیم

صدای مادر بود که با ذوق و شوق زیاد گفت:

_جهازت که خداراشکر آماده است مثل اینکه این آقا مهندس خیلی عجله داره

میخواه زودتر جشن ازدواج را بگیره

دلیل این همه عجله رو نمیدونم چیه

سمت اتاقم که میرفتم قبل از باز کردن در اتاقم گفتم:

_خالا به منم خیلی اصرار کرد هرچه تقلا کردم که فعلا ممانعت کنم نتونستم که عجله داره

مادر با رضایت تمام سمت مگکه می آمد با لبخند گفت:

_ اشکال نداره عزیزم همه چیز آماده است فقط نباید زیاد هولکی باشیم هیچ کاری رو نباید با عجله انجام بدیم
_ ایخندی زدم در حالی که داخل اتاق می رفتم گفتم:
_ یکم فقط نگرانم
_ با رضایت تمام مادر گفت:
_ نگران هیچی نباش هرچی خیره پیش میاد

حاملگی اجباری [20.10.20 16:40] ,

#حاملگی اجباری

#پارت چهل پنج

تمام شب را کابوس میدیدم

کابوس و وحشت های روزهای پیش رویم

و کابوس این بچه که مبادا فردا دنیا بیاید و او را از من بگیرد

این حاملگی اجباری داشت و آینده ام را به هم بریزد

نمی دانستم چه کنم

دوست داشتم هر چه سریعتر این ازدواج سر بگیرد و رسوایی این حاملگی

زندگیم را برباد ندهد

با اینکه خیلی نگران بودم

اما مطمئن بودم پدرش کسی جز رایان نیست

یعنی واقعاً چیزی هم جزء این نبود

چون من با هیچ کسی جز رایان ارتباط نداشتم

فقط همان یک شب همان یک شب شوم
تمام شب را در بستر خود روی تخت می‌غلتیدم
و اشک می‌ریختم
و کسی از راز درون من خبر نداشت
ساعت‌ها با خودم وا گویی می‌کردم
و خودم را لعنت کردم
کاش آن روزها من به شمال نرفته بودم
میدانستم اصلاً پایبند زندگی نیست
یک مرد خوش گذران است
که هوای نفس خویش را به همه چیز ترجیح می‌دهد
او اصلاً وفادار نیست
این را از این چند روزه خوب متوجه شدم
همان شب اول که در شمال بودیم باید به او شک می‌کردم
که مردی خوش گذران است
و پایبند هیچ نوع رابطه و وفاداری نخواهد بود
تصمیم گرفته بودم بعد از ازدواج حتماً از تو جدا شوم
نزدیک صبح زود بلند شدم
به حمام رفتم دوش مختصری گرفتم
فقط برای اینکه بتوانم کمی خودم را سر حال نشان دهم
آماده شدم نگاهی به ساعت کردم ساعت ۷ بود
که صدای زنگ تلفن بلند شد

جاذبه‌های اجباری

خوب می دانستم خودش است
تلفن را از روی میز توالت برداشتم
با نفسی که به سینه دادم آرام خط تلفن را وصل کردم
که صدایش در گوشم خیلی آرمانه پیچید
عادت داشت محکم و جدی بدون سلام کردن
نفسی به سینه دادم وقتی گفت:

_ بیا پایین داره دیر میشه
باسرعت شالم را روی سرم انداختم
مادرم خواب بود
رفتم پایین لبی تر کردم با ماشینش دم در منتظر بود
نفس نفس می زدم از ترس از دلهره اضطراب
بدون حرفی سوار ماشین شدم
کمر بند را که خواستم ببندم خیلی جدی و محکم گفت:
_ سلام تو خوردی
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
_ کمال همنشینی اثر کرده نه که خودت خوب بلدی سلام کنی
ماشین از جا کنده شد
و نگاهی به من انداخت و با عصبانیت گفت:

_ خانم کوچولو خیلی زبون درازی می کنی خبر داری؟
کمر بند را که می بستم با لحنی که سعی کردم آرام باشم گفتم:
_ نه خبر ندارم خوب شد بهم گفتی

نیم نگاهی بهم انداخت و با جدیت تمام گفت:

_دیگه نبینم و زبون درازی کنی دوم تو میچینم خانم کوچولو

از این خانم کوچولو گفتن هایش زیاد خوشم نمی آمد من ۲۳ ساله بودم و ۳۱ سال یعنی ۸ سال اختلاف سنی زیاد برایم جالب نبود

اما مجبور بودم و کنار بیاید که آرام زمزمه کردم:

_من منظوری نداشتم وقتی خودت سلام نمی کنی منم ناراحت میشم

چیزی نگفت سکوت کرد و تا آزمایشگاه در سکوتی مبهم خفقان و گذشت

حاملگی اجباری [20.10.20 17:00] ,

#حاملگی اجباری

#پارت چهل شش

با وارد شدن سرنگ سوزن در در آرنج دستم

بی اختیار که کوتاهی زدم و آه کشیدم

پرستار با لحنی کمی عصبانی گفت:

_چه خبره چه خانوم چرا جیغ میزنی

دست خودم نبود درد سوزن زیاد بود

و دل من نازک اصلا نمی دانستم چرا اینقدر کم تحمل شده ام

اشکم درآمد و با گریه گفتم:

_خوب دردم میاد

تقریباً عصبانی بود زیاد و با عصبانیت تمام گفت:

_تحمل تحمل کن خانم چه خبره همش یه سوزنه میخ که نیست

همان لحظه بود که صدای عصبانی رایان بود

با عصبانیت تمام داخل شد و گفت:

_چه خبره خانم چرا داد میزنی شما کارتون انجام بدین

چرا عصبانی میشین

گوشه لبم را گزیدم

پرستار با عصبانیت سرنگ را از دستم کشید

و پنبه را روی دست همچنان فشار داد

که باز دردم گرفت با گریه بلند شدم

و رایان با عصبانیت تمام گفت:

_با پرستار خوش اخلاق نوبره

دستم را عصبانی گرفت و مرا بیرون آورد

و با عصبانیت گفت:

_گل بگیرن این آزمایشگاه تونو با این اخلاق گندتون

اشکاهام را به به سختی پاک کردم

با گریه آرام گفتم:

_خدایا.... لطفاً آروم باش چیزی نیست من دردم گرفت

با عصبانیت در حالی که ما را دنبال خودش می کشید گفت:

_اگه کارشو خوب بلد باشه نباید دست درد بگیره

چیزی نگفتم

سکوت کردم

مرا دنبال خودش کشید

حاملگی اجباری

سوار ماشین شدیم هنوز سوار ماشین نشده بودیم
که صدای زنگ تلفن بلند شد حدس می زدم باید مادر باشد
با عجله سوار شدم و موبایل را از جیبم در آوردم
که مادرم بود

سعی کردم لبخند بزنم
جواب تلفنش را دادم آب دهانم را قورت دادم
که صدای شاد مادر در گوشم پیچید و گفت:

_ الهی فدات بشم خوبی مادر
سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:
_ آره مامان خوبم همین الان آزمایش دادیم
مامان بود که با خوشحالی زیاد گفت:

_ نمی خوام بیابین خونه صبحانه بخورین
نگاه رایان کردم که ماشین را حرکت داد
داشت کمربندش را می بست
همزمان نگاهم به رایان بود و گفتم:

_ مامان میگه بریم اونجا صبحانه بخوریم
خیلی جدی و محکم گفت:

_ نه کلی کار داریم صبحانه رو همین جا میخوریم
و حلقه بگیرم

حاملگی اجباری
فکر کنم مادر صدایش را شنید
با لحنی چندی متاثر گفت:

_باشه عزیزم مزاحمتون نمی شم
مراقب خودت باش سلام منم به رایان جان برسون
نفس بیرون دادم
و دوباره موبایل را داخل کیفم قرار دادم
که در حالی که رانندگی می کرد سمت ساندویچی گرفت و گفت:
_بخور ضعف می کنی
حال روزت خیلی خرابه رنگ اصلاً به رو نداری
ساندویچ را از دستش گرفتم
خیلی گشنه ام بود با اینکه دوست نداشتم
مجبور شدم زورق ساندویچ را باز کنم
و نگاهی به رایان انداختم
و آرام زمزمه کردم:
_خودت چی نمیخوای بخوری؟
بدون اینکه نگاهم کند حواسش به رانندگی بود
کاملاً لحنی جدی بود و گفت:
_همین الان قبل از اینکه بیای پایین خوردم خودت بخور
بغض گلویم را محکم فشار داد
به خودم مسلط شدم و بدون اینکه نگاهش کنم
آرام از ساندویچی که واقعاً حالم را به هم می پزد
خوردم بوی کا لباس و سس مایونز اصلاً دوست نداشتم
میدانستم اگر بخورم حالت تهوع شدیدی بهم میداد...

حاملگی اجباری [20.10.20 17:09] ,

#حاملگی اجباری

#پارت چهل هفت

هنوز چند لقمه از ساندویچم را نخورده بودم

که یک دفعه حالم بد شد

و در حالی که با دست ساعد رایان را که فرمان را گرفته بود گرفتم

و با لحنی که حالم بدترین لحظه ممکن بود

اوق زدم و گفتم:

_تو رو خدا نگهدار حالم خیلی بده

ساندویچ را روی داشبورد پرت کردم که یه دفعه عصبانی شد و گفت:

_کجا نگه دارم خودتو کنترل کن

اصلا نمی توانستم کاری بکنم چند بار پشت سر هم اوق زدم

نتوانستم خودم را کنترل کنم و داخل کف ماشین بالا آوردم

چند بار پشت سر هم یکدفعه شیشه های ماشین را پایین آورد و با عصبانیت

گفت:

_لعنت به تو لعنت به این حاملگی ا

الم خوش نبود پشت سر هم چند بار اوق زدم

که خودش در حینی که هنوز رانندگی می کرد

تند تند پشت سر هم چند برگ دستمال کاغذی از روی داشبورد کشید

و دستم داد صورتم را پاک کردم

اصلاً حال خوشی نداشتم همین بوی حالت تهوعم حالم را بدتر می‌کند
که خودش چند برگه دستمال کاغذی دیگر کشید و کف ماشین پرت کرد
پاهایم را از هم باز کردم و با التماس گفتم:

حالم بده یه جای نگهدار

سرعتش را بیشتر کرد و این باعث شد که من بیشتر حالم بد شود
و با عصبانیت فریاد زد:

کمر بندتو ببند لعنتی

سرعتش زیاد بود

دقایقی در حین رانندگی بود که با عصبانیت فریاد زد:

بفرما بیا

سرعتش زیاد بود که با عصبانیت و میان گریه گفتم:

چرا انقدر سریع میری داری حالمو بدتر می‌کنی

دقایقی بود در حال رانندگی با سرعت که داخل خیابانی نسبتاً خلوت پیچید مقابل
یک سوپرمارکت بسیار بزرگ نگه داشت

خیلی عصبانی بود با عصبانیت زیاد کمر بندش را باز کرد

و از ماشین پیاده شد

تا داخل سوپرمارکت شد

برگشت با بطری آب معدنی بزرگ که دستش بود سمت من آمد

در ماشین را باز کرد

خیلی عصبانی بود بطری را که باز می‌کرد با عصبانیت گفت:

حالمو بده یه جای نگهدار

_بهتره خودت را به دکتر نشون بدی و تحت نظر باشی این همه حالت تهوع به هر حال راه چاره‌ای داره اصلا عادی نیست یه قرصی کوفتی زهرماری چیزی بهت میده

تمامی حرف‌هایش را از روی عصبانیت می زد

بطری را که باز کرده بود با عصبانیت گفت:

_آب بزن صورتت را بشور

کنار خیابان که نگه داشته بود

کمی معذب بودم که با عصبانیت گفت:

_چرا نگاه می کنی گفتم آب بزن به دست و صورتت

گریه هم بند نمی آمد

که آبی به دست و صورتم که خودش آب روی دستم می ریخت

که با عصبانیت خم شد کفپوش ماشین را درآورد و گفت:

_ببین چیکار کردی

گند زدی به ماشین

توجهی به حرفش ندادم سرم را روی پشتی ماشین گذاشتم

چشمانم را بستم حدس زدم دارد کفپوش ماشین را آب می زنند

دقایقی بود که باز دیدم کفپوش را در صندوق عقب انداخت و دوباره سوار شد

چند کیسه فریزر به دستمال کاغذی روی پاهایم انداخت و گفت:

_حواست باشه دیگه کف ماشین بالا نیاری

حاملگی اجباری
[20.10.20 17:23]

#حاملگی اجباری

#پارت چهل هشت

ترجیح دادم با او دهان به دهان نشوم و

حرفی نزنم که بعد از لحظاتی کوتاه دوباره برگشت سوار ماشین شد

این بار کیک و آب میوده روی داشبورد گذاشت گفت:

_اگه حالت خوبه اینا رو بخور

واقعاً اصلاً میلی به خوردن چیزی نداشتم

ترجیح دادم چیزی نخورم

آرام گفتم:

_نه نمیتونم بخورم میترسم حالم بد شه

دوباره کمر بندش را بست ماشین را حرکت داد و گفت:

_بهنتر هر چه زودتر خودت رو به یه دکتر خوب نشون بدی

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_به نظرم اصلاً نرمال نیستی

نفسی به سینه دادم

احساس کردم بوی عطرش حالم را به هم می زند

و بوی سیگاری که در ذهنم تصور کردم

هنوز این فکر در ذهنم مرور کرده بود

که دیدم از توی داشبورد جعبه سیگار را باز کرد و سیگار گوشه لبش را گذاشت

یکدفعه به طور ناگهانی گفتم:

_خواهش می کنم بوی سیگار ت ادیتم می کنه

برگشت نیم نگاهی بهم انداخت فندک میان انگشتانش لغزاند با سیگار گوشه لبش گفت:

_ من که هنوز روشنش نکردم؟

لبی تر کرد و با التماس گفتم:

_ خواهش می کنم بوی عطر تلخت و بوی سیگار اینا بدجور داره اذیتم میکنه
پوزخندی زد

و سیگار را روی داشبورد پرت کرد و گفت:

_ حالم از هر چه حاملگی مثل تو بهم میخوره

این بار من بودم و پوزخندی زدم و گفتم:

_ مثل اینکه تو حاملگی تو تجربه داری

پوزخندی زد و گفت:

_ نه ولی این حالت تهوعای تو داره حالمو بهم میزنه

اگه رفتیم تو خونمون

تا از کلمه خونمون استفاده کرد برگشت نگاهم کرد و گفت:

_ اگه با هم رفتیم تو خونه حق نداری جلوی من با این حال و روز باشی من

حالت تهوع تو حالمو به هم میزنه سعی کن زیاد جلوی چشم آفتابی نباشی

بغضی ته گلوی نشست اما سعی کردم آرام باشم و آرام زمزمه کردم:

_ مگه این حالت تهوع دست منه

_ به هر حال خواستم بهت بگم تو اتاق خودت میمونی و هر وقت من خونه نیستم

میای بیرون

از اتاق من اصلاً دوست ندارم بیای بیروم و بیای جلوم حالت تهوع داشته باشی واسم ناز کنی اعصاب مصاب نازکشی دختر خانم کوچولوی مثل تو واقعا

ندارم من خیلی سرم شلوغه امروز می بینیم با تو نبودم مجبورم بعد از عروسی
دیگه منو کمتر میبینی من بیشتر تو شرکت و سرگرم کارم

من یه پروژه خیلی مهمی دارم

تمام این حرف هایش را چنان با عصبانیت بود

که ه گویا طلبکار هم بود

که ناراحت شدم

اما باز به روی خودم نیاوردم و سکوت کردم سکوتی که می دانم این روزها مرا
خواهد کشت

این حاملگی اجباری

این اتفاق ناخواسته این زندگی تحمیلی این رابطه این ازدواج مرا به خاک سیاه
و نابودی خواهد کشاند

و ذره ذره در اوج ۲۳ سالگی من پیر خواهم شد پیر این کابوسها

حاملگی اجباری [20.10.20 17:29],

#حاملگی اجباری

#پارت چهل نه

بعد از دقایقی طولانی مقابل یک پاساژ خیلی بزرگ نگهداشت

پاساژ طلا بود که خودش پیاده شد و گفت:

_بشین الان میام

سکوت کردم فقط نفسم را بیرون دادم و گفت:

_طلای سفید من خوشم میاد زرد دوست ندارم

حرفی که نداری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_ مگه فرقی به حال من داره سفید و زردش چه فرقی داره دل من سیاهه چه دلخوشی باید ازدواج دارم

پوزخندی زد

بدون حرفی سمت پاساژ رفت

شاید خیلی طولانی داخل ماشین نشسته بودم

که دیدم امد از همان فاصله ریموند شیشه ماشین را پایین داد

برگشتم نگاهش کردم که با صلابت جلو می آمد

چقدر خوش استایل بود چقدر زیبا و جذاب بود همچون یک جنتلمن

موهای فر فری آنچنان دل آدم را به تاب می آورد که بی اراده نفسی به سینه داد،

چقدر زیبا و خواستنی بود

اگر وقتی دیگر بود شاید از دیدنش دلم ضعیف می رفت و برایش

قربان صدقه می رفتم

تمو ام وجودم را نابود دیدم

گوشه لبم را ترک کردم

شیشه پایین را داده بود از همان شیشه ماشین خم شد سمتم

حلقه کوچک رینگی ساده ای را مقابلم گرفت گفت:

_ اینو بپوش ببین اندازه تته؟

نگاهی به او انداختم بدون حرف از دستش گرفتم

برخورد سر انگشتانم با سر انگشتانش حالم را دگرگون می کرد

کابوس هایم را زنده میکرد

خاموشی اجباری

حلقه ساده رینگی را داخل انگشتم قرار دادم و گفتم:

_خوبه اندازه است

نفسش را بیرون داد حلقه راه به او دادم و گفتم:

_همین خوبه

...با رفتنش بی اختیار گوشه چشمانم نمدار شد

خیسی اشک را احساس کردم

چقدر دوست داشتم برای انتخاب حلقه خودم باشم

این ازدواج این اجبار این تحمل این تحمیل مرا خواهد کشت

این چه سرنوشتی بود که در انتظارم بود

حق انتخاب حلقه ازدواجم را از من گرفته بود

دستی به شکم زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_تو از کجا وارد زندگی من شدی تو از کجا اومدی زندگیمو نابود کنی خدایا

چرا منو نگاه نمیکنی چرا نمیبینی دارم میسوزم و هیچی نمیگم

نفسم را با حرص و گریه به سینه دادم

هنوز اشک هایم روی گونه هایم جاری بود

چقدر تحمل این لحظات براریم سخت بود

هر دختری آرزو داشت برای انتخاب حلقه خودش با ذوق شوق باشد

اما من این حاملگی اجباری دارد زندگی ام را به تباهی می کشاند

آنقدر حال خودم بودم که نفهمیدم کی سوار ماشین شده عصبی گفتم:

_باز که نشستی داری آبغوره بگیری چه خبرته خودتو جمع کن

نگاهی به من انداخت خودم را دستپاچه جمع کردم

و گوشه چشمانم را پاک کردم
با عصبانیت ادامه داد:

تو که با هزارتا دوز و کلک وارد زندگیم شدی الان باید از خداتم باشه نشستی
آبغوره گرفتی؟

حاملگی اجباری [20.10.20 17:47],

#حاملگی اجباری

#پارت پنجاه

(رایان)

تند تند اشک هایش را پاک می کر
واقعا نمی دانستم این دختر معصوم است

یا تظاهر به پاک بودن می کند

نفسی به سینه دادم

یاد ان شب افتادم

یاد اشک هایش

گریه هایش

هوس هایی هستند که در وجود من بود

آن شب شعله شد و این دختر را سوزاند

پوزخندی به افکارم زدم

واقعا نمی دانم این دختر با بقیه دخترها چه تفاوتی دارد

آیا او هم نیز مثل بقیه مثل تمامی دخترهاست؟

سایت آواک خیس

نمیدانم من بنگاهم تمامی دخترها ناپاکند
هر دختری دور و برم بود از من پول میخواست
اخاذی کرد هیچ کس مرا برای خود من نمیخواستم
مرا برای پول و ظاهر میخواستند
و من این را نمی خواستم
هر کس با من طرح دوستی ریخت از من اخاذی کرد
کسی عاشقانه بامن قدم بر نداشت
و این بود مرا نسبت به تمام دختر ها بدبین کرده بود
دست خودم نبود
هیچ دختری دیگر نمی توانستم اعتماد کنم
نه الان این گریه هایش را باور داشتم
نه معصومیت نگاه آبی اش را
سرویس های طلا را روی پاهایش انداختم و گفتم:
_ بیا بگیر اینم طلای عروسیت
بدون اینکه حتی کوچکترین نگاهی به جعبه های سرویس بیاندازد آنها را
برداشت و داشبوردها را انداخت و گفت:

_ چه دلخوشی بین عروسی دارم که طلا هم برایش گرفتی
نگاهم کرد و با پوزخند ادامه داد:

_ مگه لازمه این همه ولخرجی واسه یه هرزه ی شارلاتان
یکدفعه عصبانی شدم
با مشت بر فرمان کوبیدم و با عصبانیت فریاد زدم:

خاموشی اجباری

_ببین اعصابم را خورد نکن من حوصله این هم ننه ام غریب بازی رو ندارم
خودتم خوب میدونی این عروسی به اجبار داره سر میره نه من عاشقتم و نه تو
با عشقش داری با من ازدواج می کنی پس بهتره نقشمونو و خوب بازی کنیم
فقط حق کرد

اعصابم را بیشتر خورد کرد
با عصبانیت ادامه دادم:

_اگه بخوای جلوی من اینجوری گریه را بندازی به خدا قسم یکی میزنم دهنتم
دهنتو پر خون می کنم

اگه حوصله نداری بهتره بری هر چه زودتر این بچه را سقط کنی منو هم
خودت از شر این زندگی خلاص کنی

خودت خوب میدونی حوصله این بازیها را ندارم
سکوت کرد سعی کرد گریه هایش را مخفی کند

که با عصبانیت ماشین را از جا کردم

ما به سوی خانه حرکت کردم

خیلی کار داشتم

این روزها درگیر بودم

بعد از رساندن آوا به خانه به شرکت رفتم

انقدر سرم شلوغ بود که حوصله هیچکس را نداشتم

یک راست به اتاقم رفتم هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود

در با تقی با صدای مهرداد داخل شد

از پشت مانیتور هنوز نشسته بودم که با عصبانیت گفتم:

_مگه نگفتم حوصله هیچکسو ندارم تو یکی هم جزو بقیه

عصبانی جلو آمد و اما خنده ای که پشت سرش گفت:
_چه تو این روزا چقدر حالت خوبه عین سگ پاچه می گیری
با عصبانیت گفتم:

_اصلا حوصله ندارم ندارم مهرباد تو رو خدا دست بردار

حاملگی اجباری [21.10.20 10:07] ,

#حاملگی اجباری

#پارت پنجاهیک

روبه روی مهرباد ایستاده بودم
با عصبانیت گفتم:

_به خدا این روزا دل و دماغ درستی ندارم
مهرباد خندید و گفت:

_چه خبرته از عالم و آدم طلبکاری
نفسم را بیرون دادم

دوباره پشت مانیتور نشستم و گفتم:

_می خوای بدونی چی شده؟

اومد روبرویم روی صندلی نشست و گفت:

_خوب معلومه می خوام بدونم چی شده رفیق ما اینقدر کله خراب شده باز نفسی
به سینه دادم

حاملگی اجباری

با حالت آه و افسوس گفتم:

_چند روز دیگه عروسیمه

اینبار چنان خندید و قهقهه ای سر داد
برای حرص دادنم و با خنده گفت:

_بالاخره دم به تله دادی احمق

نگاهم را از مهرداد به مانیتور دادم و گفتم:

_آره قرار ازدواج کنم

اونم با همون دختره

این بار با تعجب زیاد گفت:

_دروغ میگی؟

سرم را انداختم و زمزمه کردم:

_اون حامله است مجبورم

سرش را خم کردستم و گفتم:

_دیوونه شدی داره دروغ میگه

نفسم را به سینه دادم گفتم:

_نه مجبورم این همون دختره است که مادرم انتخاب کرده

به گفته خودش از من حامله است

دستی به موهای بردم و چنگی به موهایم دادم و گفتم:

_واقعا نمیدونم چیکار کنم اصلا یه گوهی خوردم که واقعا توش موندم هنوز

مطمئن هم نیستم

خم بود که گفتم:

_تو دیوونه شدی پسر این چه کاریه یه پولی چیزی بده براش رر و کم کنه

_با قاطعیت تمام میگه که بچه از من حاضر نیست بچه رو سقط کنه

میترسم چند ماه دیگه بیاد و در دسر برام درست کنه که باهاش کنار اومدم چشم تیز کرد و سرش را به چپ و تمایل کرد و گفت:

_ چکار کردی که باهاش کنار اومدی؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_ بهش گفتم اگه بچه از من که آپارتمان بهش میدم بچه رو ازش میگیرم

اما اگه بخواد دروغ بگه رسواش می کنم

پوزخندی زد و گفت:

_ توی احمق هم باور کردی

_ خوب معلوم میشه به هر حال اون وقتی که با خیال راحت طلاقش میدم و

زندگی دوباره از سر میگیرم

نگاهش به من گفت:

_ تو واقعا عقل تو سرن نی اون آپارتمان رو میخوی بهش بدی میدونی چند

میلیلرد پولشه اینا هم برات نقشه کشیدن دندون تیز کردن

_ گفتم اگه از بچه از من باشه چی خاک تو سرم بریزم

فردا بیاد با بچه و زندگیم خراب کنه

حداقل اینجوری تکلیفم بیشتر و بهتر معلومه یا بچه از منه اگر از من که ازش

میگیرم

پوزخندی زد و گفت:

_ مگه به این راحتی و چرا ازش بگیری و اخلاص و بچه بیمادر می خوای

چیکار _ فعلا که باهاش ازدواج کنم شاید در همین مدت ازدواجمون بچه رو از

بین ببره سقط کنه

حاکمیتی اجباری

پوزخندی زد و گفت:

_دیوونه شدی پسر تا چشم بذاری رو هم شکمش بالا میاد و دیگه چجوری
میشه بچه بزرگ و سقط کرد
باز دستی به موهای بردم
کلافه و عصبانی و گفتم:

_نمیدونم یا قید آپارتمان میزنم یا قید زندگیمو
اصلاً کلاً دل و دماغ هیچی ندارم فعلاً عروسی رو بگیرم از مادرم و
خواستگاری و زن و دختر و همه چیز خلاص بشم

حاملگی اجباری [21.10.20 10:21] ,

#حاملگی اجباری

#پارت پنجاه دو

(آوا)

نگاه مامان به سرویسهای طلا بود و گفت:

_چقدر خوشگلن اینا سلیقه خودته ؟

وای خدا چقدر نازند

لبی تر کردم خودم برای اولین بار بود آنها را می دیدم

چقدر ناز بودن سه تا سرویس طلای ۲۱ عیار است

دو تاش سفید بود یکیش زرد لبخندی تلخ زدم

مادر ندید حواسش به سرویس ها بود و گفتم:

_نه تقریباً اینا رو رایان انتخاب کرده

منم تایید کردم

حاملگی اجباری

مادر گردنبند یکی از سرویس ها را برداشت روی گردنم گرفته و گفت:

_خدای من چقدر خوشگله چقدر خوش سلیقه است این پسر

نفسی به سینه دادم و خیلی زیبا بود

یکی از آنها خیلی ظریف و خواستنی بود که واقعا من عاشق شدم

گردنبند را از روی گردن ام که مادرم گرفته بود برداشتم و گفتم:

_آره خیلی قشنگه منم خوشم اومد

مادر نگاهش به من بود

و با لبخند گفت:

_پسر خوش سلیقه ایه

چشمکی زد و ادامه داد:

_که دست رو دخترم گذاشت و دو دستی دخترمو چسبید

لبخندی زد و ادامه داد:

_خب معلومه چشمای آبی تو سگ داره عزیزم

که میبین همه عاشقت میشن

سرم را انداختم

سکوت کردم نفسی به سینه دادم

که مادر گفت:

_حالا چرا سه تا زیاد نیست؟ زشت نبود کاشکی نمیذاشتی زشت بود

بعد خودش لبخندی زد و ادامه داد:

_خوب ماشالله دارندگی و بر ازندگی

داره چرا نخره

حاملگی اجباری

فقط نگاهم به او بود که لبی تر کرد و گفت:

_ امروز مامانش زنگ زد و گفت برای خرید عروسی پول میریزه به حساب هرچی که خودتون دوست دارید بخريد منم گفتم فعلا که هيچی احتياج نيست همه چی تقريباً داری خودم از قبل برات آماده کردم

فق چند دست لباس خواب ميخواستم بگيرم

گفتم خودت با سليقه خودت بخريم

گردنبند و سرويس ها را روی ميز توالت گذاشتم و گفتم:

_ باشه مامان حالا بعد خودم رفتم بيرون که دوتا ميخرم فعلا عجله نکن

_ اين طور که مهشيد ميگفت دوست مادرش خياط مزون لباس عروس داره قرار شد فردا باهم بريم لباس عروس ببينيم

وقت داری فردا بریم؟

دراز کشيدم روی تخت و گفتم:

_ آره مامان وقت دارم

مادرم با آب و تاب و ذوق و شوق زيادی از عروسی تعريف ميکرد

از لباس عروس از اين خريد و طلا برای بابا از پولی که به حسابم ريخته بودند

تا برای خريد عروسی خودم هر چه دوست داشتم بخرم

همه چیز که آماده بود

فقط مانده بود آرايشگاه که آن هم خاله مهشيد دوستش کارش حرف نداشت آرايشگاه بسيار معتبری داشت

يکی دو روز بود رايان را ندیده بودم

خیلی سرش شلوغ بود

اینطور که من متوجه شدم که خودش درگیر شرکت بود

و مادرش دنبال کار های تالار عروسی بودن
خاله مهشید هم پا به پای ما یا مادرش در رفت و آمد بود
دو سر قضیه در حال کمک کردن بود
و من بودم که هیچ اشتیاقی برای عروسی نداشتم
دقیقا عین رایان وقتی شب دنبالم آمد
برای پروه لباس عروسی رفتم هیچ دلخوشی لباس عروسی نداشتم
داخل ماشین نشستم ترسیدم دعوایم کند متلکی حواله ام کند قبل از هر چیزی
سرم را پایین انداختم و گفتم:
_سلام

حاملگی اجباری [21.10.20 10:47] ,

#حاملگی اجباری

#پارت پنجاه سه

ماشین ماشین را روشن کرد

با سرعت از جا کنده شد

و با پوزخند گفت:

ه به به چه دختر حرف گوش کنی

رویم را ازش گرفتم

و با کمی لحنی که بسیار ناراحت بودم گفتم:

_تو حق نداری منو مسخره کنی

دیگر مگر دست خودم بود

حاملگی اجباری

تا میدیدمش اشک هایم جاری می شد
اما این بار سعی کردم بغصم را فرو خوردم
اشکهایم را پنهان کنم
نگاهم سمت پنجره مخالفش بود
که نفسی به سینه داد و گفت:
_ اگه بخوای باز آبغوره بگیری و اشک بریزی من میدونم و تو میزنم دهنتم پر
خون می کنم
که واقعاً بشینی گریه کنی
تا منو میبینی انگار غم و غصه هات یادتم میاد و اشکات دم مشکته
نفسی به سینه دادم و با بغض گفتم:
_ من گریه نمیکنم فقط حالم خوب نیست
با عصبانیت تمام گفتم:
_ فک کردی خرم حالی نیست
تا منو میبینی با گریه هات واسه من ناز می کنی
آب غوره میگیری ببین
نگام کرد و عصبی ادامه داد:
_ دختر کوچولو من حوصله نازکشی ندارم اینو قبلاً بهت گفتم
پس این اخطار برای بار آخر
این حرف هایش را چنان با حاکمیت تمام گفتم
که بی اراده غم را فرو خوردم و گفتم:
_ ببخشید دیگه سعی می کنم ببینمت حالم بد نشه

یه دفعه چنان با عصبانیت بود که فریاد زد و گفت:

_ دختری آشغال انگار من به زور بهت تجاوز کردم

انگار یادت رفت خودت هم میخواستی؟

حرف‌هایش باز مرا به مرز جنون و دیوانگی کشی

د که با گریه بود و گفتم:

_ این خودت بودی که به من تعرض کردی

خودت بودی که با اصرار ازم خواستی که باهات رابطه داشته باشم و از اون

شب رفت و دیگه پشت سرتم نگاه نکردی

نگاهم به او بود با گریه ادامه دادم:

_ صبح عین دزد بود که ویلا را ترک کردی

با خشم ادامه داد:

_ نمیخوای که انکار کنی

چ عصبانی سرش را تکان داد و گفت:

_ حال از هر چه دخترای درست مثل تو به هم میخوره

واسه من ادای تنگارو در نیار خوب خودت بودی زیرم خوابیدی

الانم برگشتی اومدی میگی از من حامله ای که اصلاً باور نمی کنم حالا منتظرم

فقط زودی تکلیف این بچه معلوم بشه تا با رسوایی تمام به همه بگم تو چه دختر

هرزه ای هستی و نقشت از نزدیک شدن به من چیه

یک دفعه با عصبانیت تمام با جیغ گفتم:

_ بسه بسه دیگه تمومش کن ولم کن

پوزخندی زد و گفت:

حاملگی اجباری

_ نخیر خانم کوچولو تازه شروع شده تازه می خوام به همه ثابت کنم که تو دختر جناب سعیدی

یه دختر هرزه شارلاتان دزد که کارش اخاذی از مردای احمقی مثل منه خدا میدونه

چند بار تا حالا حامله شدی و از آدمهای بدبختی اخاذی کردی

این حرف هایش حالم را بد می کرد

که یکباره باز حالم بد شد و حالت تهوع گرفتم ک

با گریه و عصبانی گفتم:

_ منو برگردون خونه حالم خوب نیست داری دیوونم می کنی با این حرفات

شارلاتان را دزد و هوس باز و هرزه خودتی فقط خودت

تا این حرف ها را زدم به یکباره ضرب دستش بود

که با عصبانیت بر دهانم فرود آمد و با فریاد بود و گفت:

_ خفه شو هرزه آشغال

حاملگی اجباری [21.10.20 11:00] ,

#حاملگی اجباری

#پارت پنجاه چهار

با حق و گریه بودم که گفتم:

_ منو برسون خونه نمیخوام باهات بیام ازت بدم میاد بیزارم

همان لحظه بود که در حالی که با عصبانیت سرعتش را زیاد کرد گفت:

_ انگاری یادت رفت؟

و نیم نگاهی به من انداخت

با پوزخندی در حالی که ادای مرا در می آورد گفت:

_ رایان تنهام نزار تنهام نزار خواهش می کنم

باز نگاهی به من انداخت پوزخند کشتاری زد و گفت:

_ این حرف ها که یادت نرفته هرزه

با گریه بودم و گفتم:

_ ازت بدم میاد بدم میاد دیوونه اشغال تو بودی که بهم تجاوز کردی و من و

بی رحمانه ترکم کردی

و حالا این حاملگی اجباری داره زندگیمو نابود میکنه

با فریاد و عصبانیت بود گفت:

_ من که بهت گفتم سقطش خودت

میخوای این بچه را وسیله قرار بدی و من و زندگیم تباه کنی

فکر کردی احمقم حالیم نیست اما من میدونم این بچه از من نیست و الانم اگه

دارم باهات کنار میام فقط می خوام روی سیاه تو رو به همه نشون بدم و به

خصوص به دخالت که هی سنگتو به سینه میزنه و اون پدر احمقت که بدونه چه

دختر هرزه ای داره

میان حق حق اوق زدم حالت تهوع شدیدی داشتم

اما با گریه بودم و گفتم:

_ باشه باشه بعدا معلوم میشه که رسوای عالم میشه منی یا تو یا تو یه هرزه که

هزارتا دختر عین خودت دور و برت و همه رو به چشم خودت

میبینی من ساده و احمق و شب اصلا نمیدونستم چه حالی دارم

حاملگی اجباری

و تو منو مجبور به کاری کردی که نمیتونم و الان دارم تاوان گناه ما اینجوری با
تحمل کردن توی آشغال پس میدم
و عصبانیت گفتم:

_وقتی زیر خوابیدی به اینجا فکر نکردی

با عصبانیت با مشت بر سرش کوبیدم و با فریاد بود و گفتم:

_آشغال انگار گریه هام یادت رفته

التماسم یادت رفت که گفتم اولین بار می‌ترسم

اما توی احمق عوضی نقدها تو داغ بودی که اصلا توجهی به گریه هام نکردی
هرچه التماس کردم

درو قفل کردی و گفتم پیشروی نمیکنم

کاریت ندارم اما تا به خودم اومدم دیدم منو نابود کردی

و این جمله آخر مرا چنان با گریه گفتم

سرم را انداختم و هق هق کردم و با گریه گفتم:

_من موندم و یه حاملگی اجباری یه رسوایی

بچه تو شکمم فقط و فقط مال توئه من آخرین و اولین رابطه ای که داشتم با تو
بود فقط تو

تمام این حرف هایم را با خشم زدم نمی‌توانستم

خودم را کنترل کنم یکباره باز حالت تهوع گرفتم

این بار پر شالم را بالا آوردم درون شالم بالا آوردم

و با حق نتوانستم خودم را کنترل کنم

ا هم با دیدن حالم به یکباره چنان ترمز کرد

که باعث شد سرم به شیشه بغل بخورد و جیغم به هوا رفت

و میان گریه و اوق و زدن نالیدم:

_ ازت بدم میاد بدم میاد روانی

حاملگی اجباری [21.10.20 11:07] ,

#حاملگی اجباری

#پارت پنجاه پنج

گوشه خیابان بود که پارک کرد

هوا تقریباً تاریک بود

ساعت نه شب بود و خاله مهشید که به خاطر ما به مزون رفته بود

صدای زنگ تلفن بود که عصبانی بود و گفت:

_ بیا بفرما اینم حالت بس که دیر کردیم

محل بهش ندادم

با عصبانیت گوشی را روی داشبورد پر کرد و گفت:

_ گند زدی به شالت که حواستو جمع کن مگه نگفتم برو دکتر چرا هنوز حالت

تهوع داری

با گریه شالم را از روی سرم کشیدم

که با عصبانیت گفت:

_ چه کار می کنی دختره ی احمق تو خیابون هستیم

پوزخندی زدم و گفت:

_ م هیچی برام مهم نیست

یه دفعه با عصبانیت شال را از دستم گرفت

حاملگی اجباری

که پر حالت تهوع بود آن را از پنجره ماشین پرت کرد بیرون
و دیدم که با عصبانیت از ماشین پیاده شد
اهرم صندلی را کشیدم پایین و صندلی را خواباندم
دقایقی همینطور گذشت
حالم اصلاً خوب نبود
با خواباندن صندلی کمتر در دید مردم و عابران پیاده و ماشین ها بودم
نفس نفس میزد
اشک در چشمانم بود
که بعد از حقایق نسبتاً طولانی سوار ماشین شد
کیسه ای نسبتاً کوچک را سمت پرت کرد و گفت:
_بذار سرت
بدون اینکه صندلی را به حالت اول برگردانم
را کیسه را برداشتم می زدم بدانم داخل شال باشد
بازش کردم روسری بود سه گوش کردم و روی سرم کشیدم
و خواستم گرش را ببندم و گفتم:
_برمیگردیم خونه
بدون توجه به حرف من با عصبانیت اهرام صندلی را دوباره بالا کشید
با خشم زیاد گفت:

_بسته دیگه ببینم از این غلطای بکنی خونت پای خودته
و ماشین دوباره از جا کنده شد
که بعد از لحاظاتی گفت:

_ کمر بندت رو ببند

دقایقی کوتاه بود که رسیدیم به مزون
خاله مهشید و مادرش آنجا منتظر ما بودند
با دیدن ما خاله تعجب گفت:

_ چی شده چرا اینقدر دیر کردین

تمام طول راه را سعی کرده بودم آن چند دقیقه کوتاه را آرام باشم
که با عصبانیت رایان بود

که برای پنهان کردن گریه هایم مجبورم کرد کمی آرایش کنم
این اولین بار بود در مقابل رایان من آرایش می کردم
لبخندی زدم و گفتم:

_ چیزی نیست بین راه رایان مجبور شد برگرده خونه
برای همین طول کشید

(رایان)

با دیدنش با آرایش اولین بار بود که این را اینگونه می دیدم

دختری با چشمان آبی و سحرانگیز

کمترین خط چشمی که در چشمانش گیرایش

چنان سگ داشت چشم هایش که پاچه ی افکادم را که من گرفت
هار و خواهدش

د از این نه نگاه سحرانگیز قلبم افکارم

دختری با چشمانی فریبنده که دل از هر کسیرا می برد با این نگاهش

پوزخند هایم همچنان بر لبم بودند

که با خود واگویی کردم
این دختر خدا میداند قبل از من چند نفر را به کام کشیده است
و فریب داده است و اخاذی کرده است
که اکنون من به دام تو افتاده ام و خدا می داند کی خلاص میشوم
این افکار همچنان در سرم ضرباهنگ ای بود یاد ایامی افتادم یاد دختران قبل از
لعیا قبل از لعیا و قبل
لعیا هزار دوز و کلک توانسته بودن مرا فریب دهند
اما این بار دیگر نمی توانم به ظاهر کسی اعتماد کنم و گول حرف های این دختر
و نگاه فریبنده شوم چند صبحی را تحمل می کنم که شاید خدا مرا نجات دهد

حاملگی اجباری [21.10.20 12:04] ,

#حاملگی اجباری

#پارت پنجاهشش

از آر ایشگاه آمدم بیرون دقایقی بود

رایان دنبالم آمده بود

خیلی خسته بودم احساس سرگیجه شدیدی هم داشتم

با هدایت عکاس و فیلمبردار و ژست هایی که می گفتند سوار ماشین شدم

قبل از آن را یان دسته گل را به دستم داد چنان با اخم نگاهم کرد که حتی

فیلمبردار گفت:

_لطفاً امتون رو پنهان کنی این چه طرزش آدم روز عروسیش اینقدر اخم کرده

رایان توجهی نکرد

و بدون حرف پشت ماشین فرمان نشست

در سکوت بود که به تالار رسیدیم

من بی تاب بودم

لحظه‌های مرگ بار چگونه بر من خواهند گذشت

تمام دوستانم در جشن عروسی من دعوت داشتند

همگی شاد و سرمست خوشحال می رقصیدند

کسی باور نمی‌کرد من ازدواج کرده ام آنهم با پسری خوش استایل جذاب زیبا و

نسبتنا پولدار

قبل از رسیدن به تالار عکاسی بود که رایان از من زهر چشم گرفت

می دانستم خشمش برو برگشت شوخی ندارد

و حساب مرا می رسد

اگر کام این عروسی را هرچند برایش تلخ بود را تلخ کنم

و کسی بویی ببرد که این ازدواج چگونه سر گرفته است

رایان با همان جمله اول خطبه عقد

بله را داد

و می‌دانستم با این نگاه ظاهر خون سردش زهرش را بعد به جانم خواهد ریخت

پس از چندین بار خواندن خطبه عقد و بله گفتن

هلهله ها سر دادند و شادی ها کردند

دل من در عزای خویش بارها و بارها در خود گریستم

و کسی خبر ندارد

لحظاتی همچنان بر من می‌گذشت که من به ظاهر لبخند بر روی لبانم بود

اما در دلم آتش به پا بود

خاکبانی اجباری

می ترسیدم از این سرنوشت از این حاملگی
مبادا کسی سر از رازم در بیاورد
بلند شدم وقتی فیلمبردار و عکاس سن رقص را برای عروس و داماد آماده کرده
بودند

تمام تنم می لرزید

وقتی در آغوش رایان که با اکراه مرا بغل کرد
لبخند به لب داشت اما می دانستم که با تمام وجودش از من بیزار است
.....آنقدر خسته بودم که توان هیچ کاری را نداشتم

به اصرار مادرم باعث شد

شب کمی زودتر از حد معمول به خانه خودمان برویم
با بدرقه مهمان ها بود که عروسی رو به تمام بود
و من زیباترین عروس شهر بودم این را وقتی فهمیدم که به خانه رسیدم
مقابل آینه قدی سالن بودم که خود را در آینه دیدم
چشمان آبی هم می درخشیدند

لبان سرخم بی تابی یک لبخند واقعی بود

که پوز خندی و به افکارم زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_ عزای خوشی هات تسلیت باد آوای بی صدا

رایان هم داخل شد بی اعتنا به رایان سمت

اتاقی که برای من در نظر گرفته بود رفتم

صدایش را پشت سرم شنیدم که گفت:

حاملگی اجباری

_ فردا بیدارم نکن خیلی خسته ام می خوام بخوابم به همه گفتم اینجا کسی پیداش نشه

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم

بی اعتنا سمت اتاق رفتم در را قفل کردم

و در بیخبری از حال و روز دیگران

بر تکیه به در سر خوردم و زارزار گریستم صدای هقم بود که خانه را در بر گرفته بود

حاملگی اجباری [21.10.20 12:14],

#حاملگی اجباری

#پارت پنجاه هفت

گویا با صدای هق هق من بود

یکباره از جا پریدم

وقتی صدای ضربه پر از خشم رایان بود که به در زد و با فریاد گفت:

_ کثافت این گریه ها برای چیه میخوای منو دیوونه کنی؟

دست جلوی دهانم گرفتم

که مبادا صدای هق هق هقم باز بلند شود

از پشت درب آرامی و با گریه بلند شدم

هنوز محکم و با عصبانیت با مشت به در می کوبید و با عصبانیت گفت:

_ این در را باز کن

قدمی عقب رفتم با هق هق و گریه گفتم:

حاملگی اجباری

یه امشب می خوام راحت باشم چرا نمیزاری گریه کنم؟
با فریاد و عصبی گفتم:

کثافت اگه من این ازدواج و سر نگرفته بود چه کار می خواستی بکنی آشغال
لبی تر کردم دهانم شور شور شد

از شوری اشکام که با حق هق و گریه گفتم:

ازت بدم میاد

با عصبانیت بود این بار چنان مشتی و لگدی به در زد

که بی اختیار جیغ زدم و با فریاد گفتم:

از من بدت میاد

کثافت وقتی داشتی برای من نقش میکشیدی چرا به این روزا فکر نکردی چرا
وقتی شکمت داره بالا میاد به اینجاش فکر نکرده بودی آشغال عوضی این درو
باز کن

از ترس چنان به خودم می لرزیدم که سمت در گام برداشتم

کلید را با ترس و لرز چرخاندم

تا در را باز کردم چنان در راه هل داد و داخل شد که با جیغ عقب عقب رفتم

که بی اختیار از شدت ترس

کفش های پاشنه بلندی که پایم بود روی زمین افتادم

که به سمتم حمله کرد

یکدفعه رویم خیمه زد و با فریاد و عصبانیت در صورتم غرید:

دختره هرزه الان مگه همینو نمیخواستی؟

از ترس خودم می لرزیدم

حاملگی اجباری

سنگینی اش را روی من انداخته بود سعی کردم به آرامی و با ترس از زیر بدنش
خودم را بیرون بکشم

و با گریه و التماس گفتم:

_ خواهش می کنم اذیتم نکن

باعصبانیت تمام بود که گفت:

_ مگه من نگفتم وقتی پاتو میزاری تو این خونه حق آبغور گرفتن نداری تا تکلیف
من و این بچه معلوم بشه

با گریه بودم که گفت:

_ م این زندگی رو دوست ندارم این اجبار رو نمیخوام

یه دفعه چنان با پشت دست بر دهانم کوبید

که باجیغم یکی شد و بی ارده سردرگریان ش رو بردم

که با فریاد در گوشم غرید:

_ بهت نگفتم بچه رو سقط کن خودت نخواستی الانم بله رو دادی مجبوری تا تولد
این بچه حروم زادت منو تحمل کنی

سر در گریبانش کرده بودم

هق هق می کردم که مرا به زور از خود جدا کرد

مرا بلند کرد و روی تخت قرار داد با گریه بودم که گفتم:

_ بچه ی من حروم زاده نیست از خون توعه از خون توی عوضی

حاملگی اجباری [21.10.20 12:41],
#حاملگی اجباری

#پارت پنجاه هشت

باعصبانیت تمام در حالی که رویم خیمه زد

و دو طرف بازویم را چنگ زد

و مابین پاهایش بودم

با عصبانیت فریاد زد:

_ مگه نمیگی بچه بچه منه پس بمون و تحمل کن

و به اونچه که میخوای بررسی

با گریه بودم به سختی دستم را جلوی دهانم گرفتم

که بوی عطرش باعث میشد حالم را بد کند

اوق زدم که یک بار دستم را از روی دهانم برداشتم

و در حالی که به شدت عصبانی بود از لای دندانهایش با عصبانیت گفت:

_ حالت از من به هم میخوره هرزه؟

دست خودم نبود

این فاصله و این نزدیکی بیشتر حالم را بد می کرد

که یکباره چنان سر بر گردنم فرو برد و مرا بویید

در حالی که موبیوید با خشم گفت:

_ منو بکن منو بکن حالا که حالت از من به هم میخوره

باید اینجا تو تخت من و کنار من بخوابی تو یه هرزه نمیزارم یک ذره آرامش

داشته باشی

این نزدیکی باعث می شد حالم بد شود

احساس سرگیجه داشتم باز اوق می زدم

سایت آواک خیس اجباری

که با التماس در حالی که سعی می‌کردم او را از خودم جدا کنم با گریه گفتم:

_تورو خدا بلند شو حالم اصلاً خوب نیست

نمی‌بینی دارم بالا می‌ارم

اصلاً توجهی به التماس‌های من کرد

چنان مرا می‌بویید که بیشتر مرا عذاب می‌داد

در حالی که عصبانی بود با فریاد گفت:

_از بوی تن من حالت بد میشه

با عصبانیت یکباره چنگی به موهای جمع کرده و شینیون بسته ام زد و با جیغ

بودم

و فریاد زد:

_گوه خوردی جنده دختر! له له می‌زنن واسه اینکه یک شب تو تختم باشند ولی

تو حالا داری میگی از بوی تن من بوی عطر من حالت به هم میخوره؟

دستش را با التماس گرفتم

چنان موهایم را می‌کشید که احساس می‌کردم سنجاق‌های سرم پوست سرم را

سوراخ می‌کردند

که با التماس دستش را گرفتم و گفتم:

_تورو خدا داری ادیتم می‌کنی

هنوز روی من خیمه زده بود که اندک فاصله ای از من گرفت و گفت:

_از امروز مراقب رفتارت باش نمیخوام کوچکترین برخوردی باهات داشته

باشم چون حوصلتو ندارم

حوصله این نازکشی یارم ندارم

خودت با پای خودت میری دکتر و مراقب هستی

جلوی چشم من آفتابی نباشی

با عصبانیت تمام در حینی که موهایم را کشید و ول کرد

سرم را محکم بد تخت کوبد از درد نالیدم

از روی تخت پایین آمد

نفسی به سینه داد و عصبانی ادامه داد:

_ حرفام خوب یادت بمونه بهت چی گفتم این چند ماه رو تحمل می کنم و منتظر

روزی هستم که خودت با رسوایی پاتو از این خونه بذاری بیرون

پوزخندی زد و من هق کردم

بدون اینکه من حرفی بزنم بیرون رفت

در را محکم روی هم کوبید

من سردر بالشت روی تخته بردم و با تمام وجودم هق هق کردم

بر حال زارم این حاملگی اجباری و این ازدواج شوم

زار زار گریستم

کسی نبود دردهایم را تسکین دهد حالم را بفهمد

این دو مرد جوان آرزوهای مرا با خود کشت با بی رحمی

حاملگی اجباری [21.10.20 12:44] ,

#حاملگی اجباری

#پارت پنجاه هشت

حاملگی اجباری
یکی دو روزی گذشت رایان در خانه بود
نه کسی جرئت داشت به خانه مان بیاید

نه تلفنهای کسی را جواب می‌داد
خاله مهشید با اینکه چندین بار به من تماس گرفت
وقتی حرفهای مادرش را بازگو می‌کرد دلخور شدم کاری از دهنم بر نمی‌آمد
نمیتوانستم از دستور رایان سر پیچی کنم
با اینکه دلخور بود انتظار داشت حداقل مادرم یا خودش به اینجا بیاید
اما رایان قاطعانه برخورد می‌کرد
کسی هم دلیل این کارهایش را نمی‌دانست
جز من

مادرم که با من تلفنی حرف می‌زد دلخور بود
اما به روی خودش نمی‌آورد
به او حق میدادم که ناراحت باشد
لاکن رایان تاکید کرده بود فعلاً کسی اینجا نیاید
حوصله کسی را ندارد از این رسم‌های مزخرف هم بیزار بود
درون آشپزخانه بودم
هنوز رایان خدمتکاری هم نگرفته بود
با اینکه خودم توان انجام کاری را نداشتم
اما مجبور بودم برای شام چیزی درست کنم
ناهار هم چه چیز درست حسابی نخورده بودم

دوست نداشتم نهار بیرون که رایان سفارش داده بود را بخورم بیشتر حالت تهوع
می‌گرفتم

در حال خود کردن گوجه‌ها بودم
یک دفعه یادم آمد قرص‌هایم را نخورده‌ام

سمت یخچال رفتم و قرص هایم را از جعبه در آوردم
روی میز گذاشتم دوباره برگشتم بطری آب را آوردم
آنقدر که فکر بودم که ساعت دقیق قرص هایم را فراموش کرده بودم
یخچال را بستم لیوانی از داخل کابینت برداشتم
نفسی به سینه دادم دو عدد قرص را از ورق شان در آوردم
کف دستم بودن خواستم بطری را بردارم
همان لحظه دستم به لیوان خورد و لیوان از روی میز افتاد
چه بی اراده از ترس جیغ زدم
و همزمان صدای عصبانی رایان را شنیدم که به آشپزخانه دوید
خیلی عصبانی بود

من نفس نفس می زدم و نگاهم بین لیوان شکسته کف آشپزخانه بود و رایانی که
در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود
با چشم پر از ترس و اشکی نگاهم به او بود
که با عصبانیت گفت:

تا حالا تو عمرم اینقدر با استرس و دلهره از خواب نپریدم چرا اینقدر تو دست
پا چلفتی هستی
بدون حرفی قرص ها را ته حلقم انداختم تلخ بود
بدون آب قورت دادم

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و گفتم:

حواسم نبود دستم بهش خورد

تازه نگاهم بهش افتاد وقتی از کنارش رد شدم
بالا تنه اش برهنه بود و اندامش نمایان

بی توجه بهش از کنارش رد شدم
نفسش را بیرون داد و صدای نفس کشیدنش
را به خوبی حس کردم با جارو دسته دار بلندی برگشتم
که خورده شیشه ها را جارو بزنم
دیدم خودش زانو زده و دارد شیشه ها را جمع می کند
که با عصبانیت بدون آن که سرش را بردارد گفت:
_ دفعه دیگه حواست را جمع کن ممکنه خودت رو زخمی کنی
آب دهانم را قورت دادم و با جارو نزدیک شدم
خودم مشغول جارو زدن شدم
بلند شد خورده شیشه ها را داخل سطل زباله انداخت و گفت:
_ نمیخواه شام درست کنی زنگ میزنم از بیرون بیارن
مشغول جارو کردن ریزه های لیوان بودم که آرام زمزمه کردم:
_ نمیتونم غذای بیرون بخورم با معدم ناسازگاری داره حالت تهوع بهم دست
میده

برگشت نگاهم کرد و با پوزخند گفت:

_ تا حالا زنبیه لوسی تو با این نوع بارداری ندیده بودم

پوزخندی زدم بدون اینکه نگاهش کنم

سرم پایین بود و گفتم:

_ مَث اینکه بر خوردت با زنه های باردار زیاده که تا حالا تجربه این چینی رو

ندیدی

و فریاد بود در حالی که بیرون می رفت گفت:

حاملک اجباری

فقط خفه شو خفه شو حوصلتو ندارم هر زهرماری دلت میخواد خودت بخور
منو بگو که دلم برای تو سوخته خواستم خودتو خسته نکن ای خلاق هرچه لایق

حاملگی اجباری [21.10.20 15:25] ,

#حاملگی اجباری

#پارت پنجاهه

با اضطراب و ترس نگاهم به دکتر بود

که در حال سونوگرافی بود تقریباً دو ماه از آن ازدواج کزایی گذشته بود

امروز نتوانستم به تنهایی به مطب دکتر بیایم

که رایان با التماس مادز که حالا همگی می دانستند

حامله ام به دکتر آمدم هرچند زیر نگاه کنجکاو و سوالی همه من خجالت می کشیدم

آخر شکم که کمی بزرگ نشان داده می شد

رایان که کار را بهانه کرد

اما مادرم با اصرار از او خواهش کرد که همراه هم به مطب بیاید

لبی تر کردم تمام حواس پزشک به صفحه مانیتور مقابلش بود

که با لبخند رو به رایانه خیلی عصبانی هم بود ایستاده بود گفت:

مبارک باشه آقای بابا

رایان رویش را برگردان پوزخندی زد

من آب دهانم را قورت دادم که گفت:

من این جای خانم کوچولو می بینم

اجباری

حاملگی

بی اختیار بغضم گرفت

بچه من دختر است

پزشک پس از لحظاتی اخمی و ابرو داد و متعجب گفت:

_ اولین باره داری ونو می کنی؟

نفسی به سینه دادم و نگاهم برایشان رفت که گفتم:

_ نه بار دومم بار اول همون اوایل بارداری بود

که الان پزشکم رفتن خارج کشور و خواستم که دوباره تحت نظر قرار بگیرم

دکتر لبخندی زد و گفت:

_ حتماً خبرنداری که دوقلو حامله ای؟

تا این را این را گفت بی اختیار با هراس و ناباور

خواستم از روی تخت جابجا شوم که دکتر سریع گفت:

_ آرام باش عزیزم آرام باش

نگاهم به ایشان رفت که عصبانی چنگی به موهایش زد خانم دکتر با لبخند و

شوق زیاد گفت:

_ نگاه کن متوجه میشی اینم یکی دیگه است

میبینی دوتا

آقا زاده

ایشان بود که عصبانی و بی اختیار زمزمه کرد:

_ د همین و کم داشتیم

دیگر نتوانستم تحمل کنم:

_ اشک هایم روی گونه هایم غلتیدند

حاملگی اجباری

که خانم دکتر در حالی که دستمال کاغذی به دست هم داد تا ژله روی شکمم را پاک کنم با گریه بودم با خنده گفت:

_چرا گریه می کنی الان نمیدونی یکی دیگه جای تو بود چه ذوقی می کرد

رایان بود که عصبانی بدون حرف اتاق دکتر را ترک کرد

دکتر پس از سفارشات لازم و تاکیدهای مهم و دارو و دارو بود که من هم به آرامی از آسانسور پیاده شدم

سمت ماشینش که گوشه خیابان پارک بود رفتم

بدون حرفی آنقدر ترسیده بودندم جرات که سوار ماشین نداشتم

اما نمیتوانستم که نروم

با عصبانیت بود که سوئیچ را چرخاند و گفت:

_بفرما یکی نه دوتا

اگر در موقعیت دیگری بودم نان بال در می آوردم

که از از شوق فریاد سر می دادم

اما در حالی که کمر بند را می بستند گفتم:

_چکار کنم الان برم پیشون بدم

پوزخندی زد ماشین از جایش کنده شد

در حالی که حرکت می کردیم با عصبانیت نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_عوضی تو چیکار کردی که بچه دوتا شده

این بار من بودم متعجب و عصبانی گفتم:

_مگه دست منه خب دوتااست

خیلی عصبانی بود

حاملگی اجباری

با عصبانیت بود نگاه به مقابلش کرد و گفت:
_باشه باشه حسابو میرسم بلایی سرت میارم که شب و روز بشینی گریه کنی
حتی اگه بچه ها مال من نباشه ازت میگیرم
تا این حرف زدن زد بی اختیار به هق افتادم و گفتم:
_وایی خدایا توروخدا انیتم نکن
با عصبانیت زیاد بود که تقریباً با فریاد گفتم:
_خواهیم دید خانم کوچولو خواهیم دید از کرده هات پشیمونت می کنم

حاملگی اجباری [21.10.20 15:29] ,

#حاملگی اجباری

#پارت شصت

.....رایان مرا به خانه مادرم که منتظر بود رساند
و خودش به شرکت رفت قرار شد شب خودم آژانس بگیرم
به خانه بروم هرچه مادرم تعارفکه بالا بیاور بیاید امتناع کرد
کار و شرکت را بهانه کرد و عصبانی رفت
حتی مادر هم می دانست که چقدر عصبانی است که با چشم و اشاره به من نگاه
کرد

و من سکوت کردم حرفی برای گفتن نداشتم

پس از رفتن رایان بود که ما در جلو آمد و گفت:

_چه چرا اینجوری شده

روی مبل نشستم دکمه های مانتوم را باز کردم و گفتم:

چه می دونم چشمه شنیده بچه دوتااست عصبانیه
مادر لبخندی زد و گفت:

_وا خدا مرگم بده این جای تشکرشه و ناشکری میکنه؟

مادر خیلی ذوق داشت در پوست خود نمیگنجید

بر عکس که اصلاً هیچ اشتیاقی و خوشحالی نبودم

مامانم که جلو ایستاده بود متعجب که گدچویا هنوز باور نداشت گفت:

_واقعاً دو تا؟

نفسی به سینه دادم

مادرم چقدر خوشحال بود که گفت:

_خدا بیامرزم مادر بزرگتم دوقلوزا بود

این را خوب می دانستم

پس این ارثی بود

نفسی به سینه دادم سکوت کرده بودم که مادرم کنارم روی مبل ایستاد و گفت:

_یه چیزی ازت بپرسم

سکوت کردم فقط نگاهش کردم که گفت:

_شما چرا اینقدر زود حامله شدی اجازه دادی حامله بشی

با تردید نگاه مادر کردم که نگاهش از چشمانم به سوی شکم و کشیده شد و گفت:

_ولی بهت نمیاد که دوماه باشه به نظرم بیشتر شبیه پنج ماه ها میمونی

سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم

با دستپاچگی حرف زدم که گفتم:

_نمیدونم مامان من همون شب اول رایان هم گفتم

اون گفت با یه بار اتفاقی نمیفته

خیلی سعی کردم حرف‌هایم را بدون خجالت بزنم

لبی تر کردم و ادامه دادم

در حالیکه نگاهم را به مادر دادم گفتم:

_ شکمم بزرگه مامان؟

اخمی کرد و گفت:

_ حالا هرچی نگاهت می کنم بیشتر شبیه ۴۵ ماه‌ها میمونی حتی خالت هم این

حرف رو میزنه

لبخندی زدم و با لبخند گفتم:

_ آخه مامان بچه‌ها دوقلو هستن واسه همین شکم بزرگ به نظر میاد

مادر اخمی کرد و متفکرانه گفت:

_ آره ممکنه

تقریباً مادر انگار به من شک کرده بود

که با اخم بود هنوز گفتم:

_ مامان چرا این جور می‌نگام می‌کنی

خب اتفاق دیگه من همون شب اول حامله شدم دیگه چیکار کنم دست من که نبود

تقصیر شوهرم بود

الانم عصبانی که چرا بچه دوقلو

تا این حرف را زدم مادر با اخم گفت:

_ وا مگه چی شده خب بچه دوقلو و تازه از خدایم باشه

حاملگی اجباری

_رویان خیلی ناراحت میگه ما تازه ازدواج کردیم که الان هم حامله شدی اونم
دوقلو دیگه تقصیر من چیه
مادر بود که با عصبانیت گفت:

_چرا این پسر اینجوری میکنه خوب خواست خودشو نگه داره یعنی چه بچه از
حالش نیس باید یکی از این حرفا رو بهش یاد بده
در حالی که بلند می شد گفت:

_والا شوهرت نوبره هیچی من بهت نمیگم

حاملگی اجباری [21.10.20 15:52],

#حاملگی اجباری

#پارت شصت یک

میاد اینجا که همیشه اخم و تخم میکنه

اینجوری هم باهات برخورد می کنه

برگشت در حالی که نگاهم میکرد

سمت آشپزخانه رفت و ادامه داد:

_والا من بهتون شک دارم نمیدونم رفتارش تو خونه با تو چه جوریه

لبخندی زدم

سعی کردم خودم را خونسرد و آرام بودن تظاهر کنم و گفتم:

_مامان اتفاق تو خونه خیلی باهام خوبه ولی بیشتر مواقع چون سر شلوغه

اعصاب نداره خیلی خسته است

مادر مشغول آشپزی شد و گفت:

حاملگی اجباری

_والا دلیل نداره این جوری رفتار کنه میاد اینجا که انگار طلبکار

سعی کردم خونسرد باشم نفسی به سینه دادم

و سرم را روی پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

_به هر حال مامان چه کارش کنم خسته است حوصله نداره من که نمیتونم
باهاش قهر کنم

خودم اصلاً حوصله ندارم وجود این دوتا داره اعصابمو خورد میکنه اونم دوتا با
هم هنوز دو ماه از ازدواجمان نگذشت

(رایان)

چند روزی بود تصمیم گرفته بودم برای یک پروژه کاری به اصفهان بروم

ممکن بود این مسافرت هم بیشتر از یک هفته طول بکشد

آوا که همان اول خستگی و حاملگی را بهانه کرد و گفت:

_که به خانه مادرش در این چند روز که تنها است میرود

من هم که از خدا این بود که با من نباشد همان اول گفتم:

_که قرار تنها برم جو مردونه است

چیزی نگفت می دانستم اصراری هم نمی کند

چون این زندگی بل اجبار دارد سر می گیرد

پنج ماه پیش بود که شکمش حسابی بالا آمده بود

از اینکه بچه ها دوقلو بودند اصلاً روز خوشی بر من نمی گذشت

مدام کابوس میدیدم نکند واقعاً این بچه ها از من باشد

و من مجبور باشم تمام عمرم آوا را به خاطر بچه ها تحمل کنم

این حس مرا نابود کرده بود

اما با این وجود فعلاً سکوت کرده بودم
ساعت ۱۱ شب پرواز داشتم
از حمام تازه م آمده بودم بیرون حوله را دور تنم پیچیده بودم
دیدم ساکش را جمع می‌کرد
که خودم از روی تخت پایین آوردم و گفتم:
_ الان میخوای بری بزار آماده بشم میرسونمت
دکمه های مانتوش را که می بست گفت:
_ نه زنگ زدم آژانس داره میاد خودم میرم پایین احتیاجی ندارم
نفسی به سینه دادم که سکوت کردم
مقابل آینه ایستادم و حوله کوچک را برداشتم
موهایم را خشک کردم
این مدت که ازدواج کرده بودم حوصله هیچ زنی را نداشتم
واقعا از وجود یک زن در کنارم احساس ترس و وحشت داشتم
خصوصاً با دیدن آوا که الان حامله است
مبادا یکی باید پیدا شود و بگوید از من حامله است
در گیر این افکار بودم که نفهمیدم کی اتاق را ترک کرد و رفت
حوله را روی تخت انداختم و سمت آشپزخانه رفتم
پارچ آب پرتقال را از رو داخل یخچال درآورم
سر پوشش را برداشتم و همانطور که ایستاده بودم
با پارچ از آب پرتقال سرکشیدم و نفسی تازه کردم
هنگامی که زنگ خانه به صدا درآمد



حاملگی اجباری [21.10.20 16:07] ,

#حاملگی اجباری

#پارت‌شصت‌دو

به خیال اینکه آواست عصبی تنگ پارچه را روی میز آشپزخانه گذاشتم
و سمت درکه می رفتم زیر لب عصبی زمزمه کردم:

_دختره دیوونه تو که کلید داری چرا زنگ میزنی؟

با نفس نفس در را باز کردم

که با دیدن لعیا مقابل من که لبخند پر از عشقوه زده بود

گویا مواد زده بودم گه از سرم پرید

که بی اختیار با ته پته و تعجب زاد گفتم:

_تو اینجا چه کار می کنی

لبخندی روی لبانش نشانده با دیدن ظاهرم

که تازه از حمام خارج شده بودم

چشمکی زد و گفت:

_به به آقا رویان تنها رفتی حموم یه خبری میدادی

با عصبانیت بودم و گفتم:

_تو اینجا چه غلطی می کنی که گفته باشی بیای اینجا؟

مرا که قابل د و دست به دستگیری در گرفته بودم

دستم را کنار زد و داخل شد

که با عصبانیت گفتم:

حاملگی اجباری

_ هوووی چه کار می‌کنی؟ کی گفت بیایی تو
بدون اعتراض به من در را بست و گفت:

_ باید زودتر از اینا میومدم
عصبی بودم و گفتم:

_ یعنی چی باید زودتر از اینا میومدم
با عصبانیت ادامه دادم:

_ شنیدی که ازدواج کردم
خودت با چشمای خودت دیدی
چشمکی زد و گفت:

_ بله دیدم و شنیدم ایشالا مبارکت باشه
این حرفش را با طعنه زد و مرا عصبانی کند
که با عصبانیت تمام گفتم:

_ خوب حالا منظورت چیه دلیل اومدنت به اینجا
پوزخندی زد و گفت:

_ دلیل دارم یه دلیل محکم
لبخندی زد و ادامه داد:

_ حالا بگذریم چی شد عاشق اون دختره ی کک مکی شدی؟

لبی تر کردم یاد چهره ی آوا افتادم

پوستی با صورتی بسیار روشن با کک مک‌های روی گونه هایش
و چشمان آبی اما آنقدر زیبا بود

خاموشی اجباری

که اصلاً این کک مک‌ها به چشم نمی‌آمد
البته برای من اینها اصلاً مهم نبود
که نفسی به سینه دادم و گفتم:
_ حالا که چی منظورت چیه؟
بی توجه به من در خانه شروع به قدم زدن کرد
که من هم نگاهم بهش بود
که سمت اتاق خواب رفت لبی تر کردم
که پشت سرش رفتم و گفتم:
_ هووووی کجا میری بیا برو بیرون حوصلتو ندارم دیگه ازدواج کردم دیگه دور
همتون رو خط کشیدم
داخل اتاق خواب چه می شد گفت:
_ بله شنیدم ازدواج کردی
برگشت نگاهم کرد و گفت:
_ و دلیل ازدواج تو هم خوب میدونم
چشم وا کردم و گفتم:
_ دردت چیه
لبی تر کرد چشمکی زد و گفت:
_ رو همین تخت اون دخترحامله کردی، رو همین تخت
با دست پشت سرش به تخت دو نفره اشاره کرد
چشمکی زد و گفت:
_ همین تخت که منم حامله شدم

آب دهانم را قورت دادم و با عصبانیت و تمام گفتم:

_برو گم شو حوصلتو ندارم

نمدانستم چه شنیده بود و چه حرف هایی به گوشش رسیده بود

اما هر چه بود آمده بود اعصم را خرد کند

که با لبخند پر از عشوه ای گفت:

_خیلی دختر اینجا رفتن و اومدن اما هیچکدوم نتونستن دل تو را به دست

بیاورن جز اون دختره ی کک مکی؟

با عصبانیت تمام بودم گفتم:

_بیا برو گمشو بیرون حوصلتو ندارم

اومدی اینجا چی رو میخوای بدونی؟

ازدواج مو میبینی که ازدواج کردم تموم شد

رفت دور تو را یکی خصوصاً تو خط کشیدم

حاملگی اجباری [21.10.20 16:15] ,

#حاملگی اجباری

#پارت شصت سه

(آوا)

درون ماشین نشسته بودم

سمت خانه پدرم حرکت می کردم به تنهایی می رفتم

و از اینکه رایان به مسافرت می رفت کمی احساس بدی داشتم

نمی دانم چه فکری در سرش می گذشت با اینکه خوب میدانستم

کار شرکت است و باید حتماً برود
شاید من این تنهایی را دوست نداشته باشم ولی مجبورم
با اینکه در خانه بعد از چند ماه با هم زندگی می کردیم
و هر کس در اتاق خودش بود و سر هر کس در لاک خود
اما کار به کار هم نداشتیم
اما این رفتن او باعث دلتنگیم شده بود
حتی به داد بیداد هایش عادت کرده بودم
حتی اخم و تخم هایش به متلک هایش به هرزه گفتن هایش
به همه چیزش عادت کرده بود بودم
و این تنهایی را دوست نداشتم
با این که درک درستی از زندگی زناشویی با هم پیدا نکرده بودیم
اما حتی او هم زیاد بیرون از خانه بودن را دوست نداشت
در اتاقش بود یا پشت مانیتور و لپتاپ و یا روی تخت ساعت ها در خواب می
گذراند
همان لحظه بود که به طور تصادفی یادم آمد
که جعبه قرص ها و داروهایم را نیاوردم
سریع رو به راننده گفتم:
_ آقا لطفاً همیشه برگردید

راننده نیم نگاهی از آینه به من انداخت و گفت:

_ برگردم چیزی شده؟
نفسم را بیرون دادم و گفتم:

خاموشی اجباری

وسایلم یادم رفته بیارم میشه لطف کنید برگردیم
آقای راننده به موقعیت را سریع مناسب دید
و دور زدن و برگشتیم

نفس نفس می زدم وقتی آن چند پله کوتاه را بالا رفتم
سوار آسانسور شدم
کلید زدم داخل خانه شدم
که تا کلید را زدم داخل خانه شدم
صدای حرف زدن را به خوبی می شنیدم
با احتیاط در را بستم
وقتی صدای خانمی را شنیدم
گوشه لبم را گزیدم
نفس نفس میزدم
که صدای خانم را به خوبی شنیدم و گفتم:

خیلی دختر این اینجا رفتن و اومدن اما هیچکدوم نتونستن تو رو به دست بیارن
جز اون دختر ه ی کک مکی
نفسی به سینه دادم
سمت آشپزخانه رفتم
خیلی آرام قدم بر می داشتم

که صدای فریاد و عصبانی رایان بود که گفتم:

بیا بیا برو گمشو بیرون حوصلتو ندارم
اومدی اینجا چی رو میخوای بدونی

در یخچال را به آرامی باز کردم
صدای رایان بود که عصبی ادامه داد:
_از دواجمو بینی که ازدواج کردم تموم شد رفت دور تو یکی رو خصوصاً تو
خط کشیدم

جعبه قرص هایم را از داخل یخچال در آوردم
که دختره با عصبانیت تمام گفت:
_اره شنیدم که ازدواج کردی
و حاضر شدی این خونه رو به نام اون دختر بزنی در قبال بچه ای که قراره به
دنیا بیاره

و معلوم نیست از تو حامله است
یا از یکی دیگه

تمام این حرفها انگار ت پتک بود بر سرم می کوبید
این حرفها از کجا آمده این دختر کیست
که از جان رایان چه می خواهد چه از جان زندگی مزخرف من می خواهد
رایان با عصبانیت تمام بود و گفت:

_ت که این حرفها را به تو زده ؟
صدای دختر بود که با عصبانیت گفت:
_مهم نیست که گفته برای اینکه تو به خاطر اون دختره ی هرزه خونتو همه چی
تو زدی به نامش فکر کردی خبر ندارم

حاملگی اجباری [21.10.20 17:35],
اجباری

#حاملگی اجباری

#بیارت شصت چهار

حرف هایش انگار خنجر به قلبم میزد

که باعث می شد اشک هایم روی گونه هایم بغلتند

با دستهای لرزان در جعبه را باز کردم

یک قرص انداختم بر داشتم و بطری را برداشتم

و لیوانیبر داشتم از آب میخوردم که حرفهای رایان بود

که شنیدم و با عصبانیت تمام گفت:

_این حرفها رو مهردا به بهت گفته

دختره با عصبانیت پوزخند زد گفت:

_چه فرقی میکنه کی بهم گفته مهم اینه که میدونم حاضر شدی به خاطر این

دختر از همه چیزت بگذری

این دختره هرزه که تو رو تو دام خودش انداخته

رایان با عصبانیت تمام بود فریاد زد:

_هیچکی جز مهرداد اینها رو نمی تونست

مطمئنم اون کثافت بهت گفته

دختره با عصبانیت گفت:

_حالا گفته که گفته مهم اینه که تو منو پس زدی منی

که الان بار دارم

پس افتادم که به طور ناگهانی روی صندلی آشپزخانه نشستم

قلبم انگار از کار داشت می افتاد

نمی‌دانستم چه کار کنم
نگاهم سمت اتاقی که که رایان در آن بودند کشیده شد
نگاهم نگاه خیس و اشک بارم در دیدشان نبودم
که دیدم دختره با عصبانیت از اتاق خارج شد و گفت:
_ تو هم بهتره منو راضی کنی من بچه تو شکم دارم
بی اراده دستی روی شکم برآمده از کشیدم و زمزمه کردم:
_ خدایا کمک کن اینجا چه خبره
دیدم دختره و رایان که پشت سرش با عصبانیت از خارج می‌شد با فریاد گفت:
_ باز چه نقشه ای سوار کردی لعیا
نامش لعیا بود و زندگی مرا آمده بود تا به تباهی بکشاند
فریاد لعیا بود که گفت:
_ آره منم از تو حامله ام سه ماهه
نفسی به سینه دادم وقتی دیدم دارند از اتاق خارج می‌شود
به سختی لبه میز را گرفتم و بلند شدم
تا بلند شدم
دیدم رایان با ناباوری سمت من می‌آمد
که دختره با تعجب گفت:
_ زنت خونه است؟

رایان سمت من می‌آمد متعجب
در حالی که دست بردم جعبه قرص ها را بلند کنم
با بغض بودم سعی کردم اشک هایم را پنهان کنم

در حالی که سمت من می آمد با متعجب زیاد گفتم:

_ تو کی اومدی خونه

خودم را تمامن و خونسرد نشان دادم

در حالی که جعبه را برمی داشتم گفتم:

_ اومدم جعبه قرصامو بر دارم یادم رفته بود

همان لحظه بود که دخترک در حالی که در تیررس نگاه من بود با پوزخند و لحنی بسیار چندان گفتم:

_ زنت این دختر کوچلوی کک مکی زشته ؟

گوشه لبم را گزیدم که رایان با عصبانیت تمام بود که با فریاد گفتم:

_ بیا گمشو برو بیرون حوصلتو ندارم

دختره پوزخند جلو می آمد گفتم:

_ این دختر تونست تو رو خر خودت کنه ولی من نتونستم

یک دفعه رایان بود با عصبانیت لیوان را سمتش پرتاب کرده گوشه خورد صدای شکستنش تمام خانه برداشته بود

و من اشک هایم روی گونه هایم غلتیدند

و همزمان با فریاد رایان بود که گفتم:

_ زندت نمی زارم بیا گمشو بیرون

دختر در حالی که جلو می آمد با خونسردی ولی لحنی بسیار چندان گفتم:

_ فکر کردی آقا خوشگله از شکایت می کنم نابودت می کنم

حاملک اجباری

حاملگی اجباری [21.10.20 18:09] ,

#حاملگی اجباری

#بیارت شصت پنج

دستانم داشت به شدت می لرزید

جعبه قرص ها در دستان می لرزیدن

لبی تر کردن نفس به سینه دادم

چشم بستم بغض کردم اما سکوت کردم

که رایان با عصبانیت تمام سمت زن رفت

و او را در حالی که از بازویش می گرفت گفت:

بیا گمشو برو بیرون از خونه من دختره هرزه آشغال

زن دست بردار نبود

با آنکه رایان با عصبانیت تمام می خواست او را از خانه بیرون کند

اما به شدت روبه روی رایانه ایستاده بود

و با شدت در حالی که بد و بیراه و فحش و ناسزا می گفت

نمیخواست از خانه بیرون برود

چشمانم را بسته بودم اصلا نمی خواستم

با آنها نگاه کنم فقط فریادها و داد و بیداد های هر دویشان بود

که اعصاب را بیشتر خورد می کرد

اشک روی گونه هایم می غلطید

این زندگی من از زندگی که با خوبی آغاز نشد و با خوبی پیش نمی رود

و نه قرار است با خوبی به پایان برسد

لبی تر کردم صدای داد و بیداد شان بود

اجباری

که خانه را برداشته بود
زن ناسزا می گفت تهدید می کرد
رایان کوتاه نمی آمد با عصبانیت و داد و بیداد و حتی فحش می خواست
او را از خانه بیرون کند
زن فقط یک یک کلام
من از تو شکایت می کنم فکر کردی رایان بلایی سرت میارم که تا هفت از
یادت نره
دستنام میلرزید

بی اراده هنوز ایستاده بودم و اشک میریختم
رایان با خشونت تمام در حالی که فریاد می زد و او را از خانه می اندازد
بیرون انداخت گفت:

گوِه خورده دخترهای آشغال هیچ غلطی نمیتونی بکنی این بچه ام که از اش
حرف میزنی از من نیست از هر آشغالی هست اومدی بازم میخوای از من اخاذی
کنی

دختر کوتاه نمی آمد
هرچه از دهانش در می آورد به رایان نسبت می داد
نفسی به سینه دادم
و این حاملگی دختر هم شاید برای من تعجب انگیز نبود
هیچ چیزی از رایان بعید نیست

اما کی با این دختر رابطه داشت نمی دانستم
سه ماه بود که ما با هم ازدواج کرده بودیم
شاید در همین حین ازدواجمان این اتفاق افتاده است

دختر از حاملگی حرف می زد ولی رایان به شدت انکار می کرد
دختر روبروی رایان ایستاده بود
با دست اشاره به من کرد و گفت:

_این دختره هرزه آشغال چطوری تونست ت رو مال خودت کنه و من نتونستم
بلایی سرت میارم رایان که تو رو از کردت پشیمون بشی
بغض گلویم را چنگ زده بود

رایا با عصبانیت را باز کرد و او را به بیرون هول داد
دختر دست بردار نبود رایان اما به هر حال به هر زحمتی بود او را از خانه
بیرون انداخت

و در را با عصبانیت در حالی که با فریاد گفت:

_برو گمشو هر غلطی دلت خواست بکن معلوم نیست غیر از من با کی بودی
الان اومدی ادعا میکنی این بچه از منه

خیلی عصبانی بوددر را با شدت و عصبانیت تمام بست
نفسی به سینه دادم اشک هایم را پاک کردم
وقتی سمت با عصبانیت بود نگاهش لبی تر کردم
قرص ها را داخل کیفم با دستان لرزانم جا دادم

حاملگی اجباری [21.10.20 18:19],

#حاملگی اجباری

#پارت شصت شش

مقابلم با اندک فاصله ایستاد

و با لحنی که معلوم بود خیلی عصبانی است گفت:

_ تو کی برگشتی خونه

سعی کردم نگاهم رو اوش بگیرم

چشمانم پر از اشک بود

با لحنی که بسیار بغض در آن موج می زد زمزمه کردم:

_ قرصام یادم رفت اومدم خونه که ببرمشون

آب دهانم را قورت دادم

خیلی به ظاهر خونسرد خود را نشان می داد

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده

من هیچ ندیده باشم که گفت:

_ صبر کن تا آماده بشم خودم الان میرسونمت

دستانم به شدت میلرزید کیف را از روی میز برداشتم و در حالی که چند قدم دور

میشدم و سمت در می رفتم گفتم:

_ نمی خواد مانشین پایین منتظره خودم میرم

صدای نفسش را که با حالت آه و عصبانیت بیرون داد و گفت:

_ چیزی لازم نداری؟

این اولین بار بود اینطوری از من دلجویی می کرد

شاید فهمیده بود خیلی ناراحتم

اما واقعا برایم مهم نبود

چون این زندگی تداومی ندارد

پشت به او داشتم

محکم چشمهایم را بستم و سمت در که می رفتم گفتم:

حاصلک اجباری

نه چیزی لازم ندارم

هیچ اتفاقی نیفتاده بود نمی خواستم به رویش بیاورم و من نمیخواستم به روی خودم بیاورم

فقط این اشکهای لعنتی دست از سرم برنمیدارند

به خاطر وجود این دختر

به خاطر حرف هایی که زد

به خاطر رابطه اش با آن دختر

بچه اش به خاطر خودم دارم عذاب میکشم

که چقدر بدبخت و بی کس و کارم که حال و روز من این است

زندگی من این است که سرنوشت من این است

دست بر روی شکم گذاشتم

در را باز کردم و زیر لب آرام در حالی که در را باز می کردم گفتم:

حاملگی اجباری زندگیمو نابود کرد که الان نه به خاطر وجود این بچه ها

درون وجودم دارم همه چیز را تحمل می کنم

و باید یک روز ثابت کنم این بچه از خون توست هر چند میدانم من با تو زندگی

نخواهم داشت زندگی که اینگونه آغاز شود چه سرنوشت و چه پایانی خواهد

داشت

(رایان)

آا سریع از خانه خارج شد

سریع سمت موبایلم رفتم

با عصبانیت از داخل کشور کشیدم بیرون

شماره لعیا را که از حفظ بودن گرفتم

اجباری

و دقایقی خیلی کوتاه بود که صدای عصبی اش در گوشم پیچید
که با عصبانیت تمام گفتم:

_ عوضی چیه واسه چی زنگ زدی

لبی تر کروم و با عصبانیت تمام گفتم:

_ اومدی خونم اشکالی نداره حرفی نزدم اما از اینکه بگی از من حامله ای
روزگارتو سیاه می کنم

صدای قهقهه عصبانیش در گوشم پیچید

که با عصبانیت تمام گفتم:

_ آره آشغال از تو حامله ام

با فریاد و عصبانیت بودم که گفتم:

_ گوه خوردی معلوم نیس که زیر خواب کی بودی

و الان اومدی واسه من میگی از من حامله ای روزگارتو سیاه می کنم

میدارم به گوه خوردن بیفتی

فکر کردی هنوز همون رایان احمقم که هرچه پول بخوای بهت بدم خانوم
خوشگله کور خوندی

پوزخندی زد و میان عصبانیت و فریادش گفتم:

_ خواهیم دید آقا خواهیم از شکایت می کنم

بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن

پوزخندی زدم و با عصبانیت گفتم:

_ همین الان می رم سراغ پدرت و بهش میگم که دخترش یه آشغال و هرزه
ای فکر کردی با این حاملگی آشغال تو میتونی بیای و باز ازم اخاذی کنی

حاملگی اجباری [21.10.20 18:25],

#حاملگی اجباری

#پارت شصت هفت

با صدای عصبانی و فریادش بود و گفت:

_و گو خوردی سراغ پدرم نمیری

با خنده و عصبانیت و تمسخر گفتم:

_خواهیم دید خانم کی گوه میخوره من یا تو؟

با عصبانیت بود و گفت:

_میدونم خونه ی باباش کجاست الان میرم و همه چیز به مادرزن و پدرزنت میگم
و آبروتو میبرم

که به دخترش تجاوز کردی

تا این حرف را زد با عصبانیت گفتم:

_که این حرفا رو بهت گفتم کثافت

پوزخندی زد که به خوبی شنیدم گفت:

_فکر کردی احمق من همه چیز راجع به تو و زندگی زنت میدونم تو بهش

تجاوز کردی و الان مجبور شدی باهش ازدواج کنی

می دانستم تمام اینها را مهرداد به او گفته است

اما اصلا از مهرداد توقع نداشتیم که با عصبانیت و گفتم:

_مهردادمهرداد این حرفها را بهت زده آشغال
با مهرداد هم رابطه داری؟

و با عصبانیت در حالیکه موبایل دستم بود و دستام میلرزید فریاد زدم:

_مهرداد بلایی سرت میارم که تا هفت پشت یادت نره

گوشی رو قطع کردم

نمی دانستم با چه حالی آماده شدم و

سریع سمت شرکت حرکت کردم

بدون اینکه به کسی اطلاع بدهم خیلی عصبانی بودم

تا خود شرکت گاز می دادم و مدام به موهایم چنگ می زدم و

مشت و فرمان میکوبیدم

انتظار نداشتم بهترین دوستم مهرداد تمام اسرار زندگی مرا به این دختره هرزه

بگوید

با عصبانیت داخل شرکت شدم

منشی با دیدنم سریع از جایش بلند شد

و سلام داد که بی توجه به سلام و تعجب منشی سمت

اتاق مهرداد که می دونستم الان تو شرکت هست رفتم

بدون آنکه در بزنم در را با عصبانیت باز کردم

مهرداد داشت با یکی از کارمندهای شرکت که زن هم بود صحبت می کرد

که با عصبانیت به کارمند گفتم:

_برو گمشو بیرون زن با دیدن من بدون هیچ حرفی با حالت ترس و استرس از

در خارج شد و در را بست

مهرداد با عصبانیت گفت:

_چه مرگته

چاملگی اجباری

چشم بسته و با عصبانیت این من بودم که حق به جانب گفتم:

_ تو همه چیز و به لعیا گفتی

پرونده دستش را روی میز گذاشت گفت:

_ لعیا... مگه امروز لعیا را دیدی

با عصبانیت پرونده بود که از روی میز پرتش کردم روی زمین و با فریاد بود و گفتم:

_ خودتو به اون راه نزن تو با لعیا حرف زدی

خیلی خونسرد بود به ظاهر

که نفسی به سینه داد و گفت:

_ مگه او مده به دیدنت

عصبانی بودم یه دفعه این خونسردیش چنان مرا به خشونت تمام واداشت

که به سمتش حمله کردم با او دست به یقه شدم و با فریاد و عصبانیت در حالی که او را به دیوار کوبیدم گفتم:

_ تو تمام اسرار زندگیمو به اون دختره هرزه گفتی

سعی داشت که مرا از خود جدا کند که با عصبانیت گفتم:

_ یکم آرام باش حرف میزنیم با هم

تا این حرفها را زد

مطمئن شدم که دیگر غیر از تا کسی چیزی به لعیا نگفته است

که با عصبانیت یکباره چنان مشتت زیر دماغش کوبیدم

که با فریاد من و فریاد او یکی شدن با فریاد گفتم:

_ عوضی آشغال

او با عصبانیت با تمام وجودش اهی از سینه بیرون داد من بودم که با فریاد در حالی که با او دست به یقه گرفته بودم و با مشت لگد می‌زدم و از خودش دفاع می‌کند گفتم:

_ از شرکت من برو گمشو بیرون دیگه حق نداری پاتو شرکت من بزاری به تو هم می‌گن دوست عوضی آشغال

حاملگی اجباری [21.10.20 18:46],

#حاملگی اجباری

#پارت‌شصت‌هشت

تمام این حرفها را با خشونت زدم

با قدمی که از من فاصله داشت ایستاده بود

چشم بست و عصبی در حالی که گوشه لبش را که پر از خون بود پاک می‌کرد گفت:

_ لعیا اومد پیش من گفت از تو حامله است

خیلی گریه وزاری کرد

تا این حرفها را زد باز با عصبانیت و فریاد بود که باز او را به دیوار کوبیدم و عصبی داد زدم و گفتم:

_ یعنی اومد پیشت باید تو همه اسرار زندگی منو بهش بگی عوضی تو دوست من یا دوست اون

با عصبانیت بود حرفهایم

در حالی که نگاه عصبانیش به من بود و گفت:

حاملگی اجباری

_ دو هفته بعد عروسیت بود که اومد سراغم وقتی فهمید ازدواج کردی خیلی ناراحت شد و منم دیگه دیدم خیلی ناراحت همه چیز رو بهش گفتم تا این حرف را زد باز یک بار عصبانی شدم سمتش حمله کردم و باز با هم گلاویز دست به یقه شدیم دست خودم نبود خیلی ناراحت بودم که با عصبانیت فریاد گفتم:

_ عوضی آشغال من بهت اعتماد کرده بودم تو دوست من بودی اما تو با این کارت گند زدی به زندگیم پوزخندی زد و در حالی که باز با نفرت نگاهش به من بزرگ گوشه دماغش را که پاک می کرد گفت:

_ گند زدم ب به زندگیت ??? تو خوبه حالا خودت اون دختر و هم نمیخوای با عصبانیت گفتم:

_ به هر حال اون دختر حامله است اگه اتفاقی براش بیفته کل زندگیم و فنا میره تو یعنی این حال روز آوا رو نمیدونی که لعیاری فرستادی سراغم واقعاً و در حالی که فریاد می زدم گفتم: به توهم میگن دوست

خیلی عصبانی بودم و مشتت بر هوا کوبیدم و با فریاد ادامه دادم:

_ آدم از دوست بخوره خیلی حرفه خیلی

همان لحظه بود که در با وحشت نگاه ما که سمت آن کشیده شد باز باشد رامتین بود که در آستانه در بود موبایل دستش بود و با لحنی که انگار نفس نفس میزد گفت:

_ مهرداد این موبایلت ده بار زنگ زد مجبور شدم جواب بدم

نگاه هر دوی ما به رامتین بود

که نفس نفس ادامه داد:

_ در حالی که موبایل را سمت مهرداد

که خون از دماغش می‌چکید گرفت و گفت:

_ از بیمارستان زنگ میزنن

آب دهانم را قورت دادم

مهرداد نفسی بسینه داد و متعجب و نگران پرسید:

_ بیمارستان برای چی

رامتین و نگاهی به من انداخت و گفت:

_ مثل اینکه لعیاً تصادف کرده

و شماره تو آخرین تماسی بوده که رو گوشیش افتاده بوده

برای همین به تو زنگ زدن

تا این حرف را می‌زد با تاسف نگاه مهرداد کردم و گفتم:

_ برو به درک عوضی آشغال شرکت منم برو گمشو بیرون

رامتین بود که سمت مهرداد گفت:

_ بیا برو بیمارستان مثل اینکه میگن حالش خیلی بده رفته توکما

نفسی به سینه دادم با اینکه اصلاً برایم خوشایند نبود

با عصبانیت رو به مهرداد ادامه دادم:

_ تو با اون دختر دوتاتون با هم برید به درک

و با عصبانیت شرکت را ترک کردم

دیر وقت بود خیلی با سرعت خودم را به خانه رساندم

حاصلی اجباری



و باید هرچه سریعتر خودم را به فرودگاه می رساندم تا از پرواز به سمت اصفهان جا نمانم

حاملگی اجباری [22.10.20 09:32] ,

#حاملگی اجباری

#پارت شصت نه

(آوا)

روز بعد بعد از رفتن از خانه و دیدن آن دخترک در خانه ام

اصلا احساس آرامش نداشتم

هر لحظه به این می اندیشیدم آن دخترک یا در اصفهان کنار رایان است

یا در خانه ام و اصفهان رفتن رایان هم یک دروغی بیش نبود

روی تخت به سختی خودم را از قسمت چپ به راست غلطاندم

خیلی این بارداری بر ایم سخت بود

احساس خوشایندی نداشتم

ساعت ۵ بود که زنگ موبایلم بود که به صدا درآمد

به سختی از روی تخت بلند شدم سمت کیفم که داخل کمد بود رفتم

از دیشب که رایان به اصفهان به ظاهر حرکت کرده بود

اصلا از او خبر نداشتم او هم اصلاً تماسی نگرفت

شاید هم برای من سخت بود که حالش را بپرسم

که در واقع اصلا نمی توانستم به غرورم اجازه این کار را بدهم

خودش هم که اصلا به روی خودش نیاورد

با نفس نفس رفتم از کیفم در آوردم
اخمی و ابرو دادم خودش بود نفسی به سینه دادم
و دکمه لمس تماس را کشیدم
لبی تر کردم و با آرامی قبل از آنکه او حرفی بزند گفتم:
_ الو

صدای نفس نفس زدن هایش در گوشم پیچید
با لحنی که بسیار معلوم بود عصبانی و ناراحت است گفت:
_ الو او کجایی؟

نفسی به سینه دادم این همه عصبانیتش دلیلش را نمی دانستم
که به عقب برگشتم و روی تخت نشستم و گفتم:
_ کجا باید باشم خونه بابام
بعد از چند لحظه سکوت بود که گفت:

_ آوا بدبخت شدم رفت من بازداشت شدم اصفهان نیستم
گویا قلبم از کار افتاده ایستاد و تنها چیزی که به ذهنم رسید
شکایت آن دختر از رایان بود که حالا او در بازداشت بود لبی تر کردم
نفس نفس می زدم که گفت:
_ تو باز داشتم

که زیر لب گفتم:

_ یعنی چی چه اتفاقی افتاده
با عصبانیت تمام گفتم:

_ آوا خودتو برسون کلانتری من نمیتونم اینجا بمونم

حاملگی اجباری

برام سند بیار باید من هرچه زودتر آزاد بشم

نفس نفس زدم و گفتم:

_سند؟

_باید برگردم خونه

_من از کجا بیارم؟

با عصبانیت تمام گفتم:

_داخل گاوصندوق من سند هست وردار بیار مال خودمه چنتا هست یکی بر دلم
بیار

خیلی عصبانی بودم نمی دانستم چه کار کنم که با عصبانیت گفتم:

_به من چه من باید چرا دنبال گندکاریهای تو باشم من با این حال و روزم

تا این حرف را زدم چنان عصبانی بود و با فریاد گفتم:

_دیگه بیشتر از این نمیتونم حرف بزنم وسایلتو جمع کن برگرد خونه اینجا
کارت دارم خودتو برسون

این حرفها را زد و گوشی قطع

نفسی به سینه دادم و سعی کردم اشکی در گوشه چشمانم پیدا نشود

با عصبانیت دستی به موهایم بردم گوشی را روی تخت انداختم

بلند شدم آماده شدم که بروم لباس خوابی که تن بود را از تنم بیرون آوردم

لباس خوابی که هیچ وقت رایان به تن نمی دید و مادرش آن را برایم خریده بود

حاملگی اجباری [22.10.20 10:05] ,
#حاملگی اجباری

#پارت هفتاد

بلند شدم

وسایلم را جمع کردم که از اولم باز نکرده بودم کامل
دقایقی طول کشید که از اتاق خارج شدم

با وسایل و مانتویی که تنم بود

نفس نفس میزدم واقعاً این حاملگی اصلاً برایم قابل تحمل نبود

شاید چون از سر اجبار بود و دوستش نداشتم

خصوصاً وجود دو بچه از وجود رایان در بطن من

از اتاق خارج شدم

مادرم با دیدن من و ساکی که در دستم بود

متعجب جلو اومد و گفت:

_خدا مرگم بده کجا مادر

نفس نفس می زدم و در حالی که جلو میرفتم

و ساکم را روی مبل می گذاشتم

موبایل دستم جابجا کردم و میخواستم شماره آژانس را بگیرم گفتم

می خوام برگردم خونه

مادر با تعجب و لحنی کاملاً دلخور روی گونه اش زد و گفت:

_خدا مرگم بده واسه چی اینجا بهت بد میگذره

نگاهم به صفحه موبایل بود در حال گرفتن شماره آژانس گفتم:

_عزیز دلم مامان جون می خوام برم خونه رایان برگشته

مادر کامل متعجب گفت:

واقعا؟ چرا به این زودی قرار نبود مگه چندروزی بمونه
موبایل را کنار گوشم بردم و منتظر برقراری تماس با گفتم:
نه مامان داره میاد خونه بهم زنگ زد که من برگردم خونه مون
مادر نفسش را بیرون داد روی مبل نشست و گفت:
حالا خودت میگفتی بیاد دنبالت میاد اینجا میموندن بعد میرفتین
همون لحظه تماس برقرار شد
من هم پس از گرفتن آژانس راهی خانه شدم
پس از برداشتن سند راهی کلانتری که رایان گفته بود
آدرسش را فرستاده بود رفتم
ساعتها طول کشید اما موفق به قرار دادن سند و آزادی رایان نشدم
هم شب بود هم دیگه دیر بود
همین که رایان شاکی داشت
و اینکه من متوجه شدم همان دیشب باز داشت شده بود
لعیا و هم بر اثر تصادف فوت کرده بود
و پدر لعیا شاکی خصوصی رایان بود
من اینها را جسته گریخته از رئیس کلانتری متوجه شدم
اصلا نمی دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد
هنوز هیچ چیزی معلوم نبود

رایان مظنون بود به تصادف و که منجر به کشته شدن لعیا شده بود
که معلوم بود که با تقاضای زیاد و اصرار زیاد از بالا و پایین کردن پله ها
موفق به دیدن رویان شدم

این حاملگی و سنگینی شکم و نفس برآیم نگذاشته بود
ریس کلانتری اجازه داد فقط ۱۰ دقیقه رایان را ببینم
داخل اتاق کلان رئیس کلانتری نشسته بودم
که سرباز رایان را آورد آن هم دستبند به دست
با دیدنش به اختیار از جایم بلند شدم
چشم بستن جلو آمد نفسی به سینه دادم و گفتم:
_خوبی

نگاهم بهش بود آب دهانش را قورت داد
و بدون حتی جواب سوالم را بدهد گفت:
_آوا همین الان زنگ بزنی آقای عابدی و کیلم شمارش توی موبایلم هست بیفته
دنبال کارام

نفسی به سینه دادم با دیدنش در این حال و روز اصلاً برآیم خوشایند نبود
بغض و حسرتاکی در گلویم بود که گفتم:
_یعنی واقعا تو اونو با ماشین زدی
تا این حرف را زدم با عصبانیت و فریاد بود که مقابلم که هنوز ایستاده بود
گفت:

_خفه شو و فقط خفه شو اعصابمو نریز به هم

حاملگی اجباری [22.10.20 10:19],

#حاملگی اجباری
#پارت هفتادیک

این تو سرم فریاد شود

رئیس کلانتری بود که با عصبانیت گفت:

__ صداتو بیار پایین این طوری با زن باردار حرف می زنی؟

سه ساعت اینقدر این پله ها رو بالا پایین رفت الان بچش

همین جا به دنیا میاد یکم مراعات زن تو بکن خیلی بی چشم و رویی عوض
تشکرته طلبکارم هستی

نگاهم به رئیس کلانتری رفت که با عصبانیت ادامه داد:

__ والا خوب زنی هم داری خدا خیرش بده میبینه داری گند کاری می کنی هیچی
نمیگه

با عصبانیت بیشتر با ادامه داد:

__ من من جایی زنده بودم خودم هم از دستت به خاطر این خیانتت دو دره بازی
ازت شکایت می کردم

سرم را پایین انداختم و بغص وحشتناک در گلویم بود

که رایان با لحنی کاملاً عصبی و حق به جانب گفت:

__ زودتر برو خونه و زنگ بزنه آقای عابدی بیاد من یه روزم نمیتونم اینجا بمونم
همون لحظه سرباز بازوی رایان را گرفت گفت:

__ بیا بریم وقت تموم شد

نفسی وسینه دادم و با رفتن رایان بغضم شکست

پس از رفتن رایان رئیس کلانتری با شماتت گفت:

__ والله شما زنا با این و طرفداری تون از شوهراتون باعث میشن این اتفاق بیفته
چند باری از شون زهر چشم بگیرین و فکر کردین باز این غلط ها میکنه ولش
کن به حال خودش گور باباش هم کردن

با بغض گفتم:

_چه کار کنم پدر بچه هامه من نمیتونم که ولش کنم به هر حال یه خطب اشتباهی کرده الان که میبینی سرش به سنگ خورده
رئیس کلانتری گفت:

_انشالله که فردا بیفتی دنبال کاراش با وکیلش حرف بزنین شاید مشکل حل بشه
...چند روزی بود که دنبال کارهای رایان بودم

اینطور که من فهمیدم لعیا پس از شب تصادف همان ساعت قبل از رسیدن به بیمارستان فوت کرده بود

چون حامله بود و پس از کالبد شکافی این معلوم شده بود
پدر لعیا از رایان شکایت کرده بود

اینطور که من فهمیدم مهرداد بود که این حرف ها را به کلانتری گفته بود
و آن باعث شده بود که پدر لعیا از رایان شکایت کند
حال و روز خوبی نداشتم

لیبی تر کردم مقابل مهرداد نشسته بودم که با عصبانیت گفتم:

_تو حق نداشتی همچین کاری بکنی

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

_تو هم یه دختره هرزه که رایان بیچاره گول تو رو خورده

الان هم حال و روزش تقصیر رفتار خودش

تا این حرف را زد چنان ناراحت شدم که گفتم:

_حق نداری راجع به من این حرف ها را بزنی

درضمن تو حق نداری منو با هیچ دختر دیگه مقایسه کنی

پوزخندی زد

نمیخواستم با دهن به دهن شوم

_وکیل دنبال کارهای رایانه و پس از نتیجه آزمایش نمونه و دی ان ای از جنین
لعیا و رایان معلوم میشه پدر این اون بچه تو شکم لعیا کیه

من رایان را از این مخصه نجات میدم

پوزخندی زد تکیه به صندلی کافی شاپ داد و گفت:

_مثل اینکه خیلی برات مهمه هر طور شده رایان رو مال خودت کنی

با این وجود که شکمت از یکی دیگه پره

اما سنگ رایان را به سینه می زنی

من که میدونم ازدواج شما

و اون رایانه احمق چه جوری بوده و چه شکلی بوده

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

_به هر حال من نمیزارم رایان اون تو بمونه

با عصبانیت بلند شدم و کافی شاپ را ترک کردم

کاش از همان اول هم به دیدن مهرداد نرفته بودم

یک دوست عوضی و آشغال بود

حتم دارم حتما چشم دیدن خوشبختی رایان و موفقیت او را شرکت ندارد

حاملگی اجباری [22.10.20 10:29],

حاملگی اجباری

#حاملگی اجباری

#پارت هفتادو

چند روز به شدت درگیر بودم
اینطور که من متوجه شدم و تحقیقات صورت گرفته بود
کسی که با لعیا تصادف کرده بود را دستگیر کردند
و ماشینش را توقیف کردند
که توسط دوربین‌های مدار بسته خیابان ضبط شده بود
باز حداقل خدا را شکر این تهمت از رایان گرفته شد
مانده بود فقط شکایت پدر لعیا به خاطر حاملگی لعیا
که من امیدوار بودم و تمام مدت خدا خدا می کردم جواب آزمایش منفی باشد
سخت پیگیر کارهای رایان با وکیل بودم
بر من خیلی سخت گذشت
شبها در تنهایی به سختی خواب نمیبرد
هیچ کسی از این اتفاق که پیش آمده بود خبر نداشت
حتی مادر رایان که از او سراغ می‌گرفت می‌گفتم
در اصفهان است و مشغول کارهایش
شبها در تنهایی در خانه به سر می‌بردم
حتی به خدمتکار اجازه رفتن شب را نمی‌دادم
این را رایان از من خواست.
صبح با نفس نفس بلند شدم باید به دیدن رایان می‌رفتم

و حالش را می‌پرسیدم
...گوشی تلفن را برداشتم
دیدمش از پشت شیشه لبخندی زدم

سعی کردم و آرام باشم هنوز اخم گوشه چشمانش بود
ب هم اخم کرده بود که گوشی تلفن را برداشت
و با لبخند بادم گفتم:

حالت خوبه؟

معلوم بود هنوز خیلی کلافه و عصبانی است
که گفت:

من خوبم چه کار کردی بهم بگو

نفسی به سینه دادم

نفس نفس میزد دست خودم نبود

دست روی شکم گذاشتم

احساس خستگی زیادی می کردم که گفتم:

مگه وکیل بهت نگفته که کسی که بالعیاً تصادف کرده رو دستگیر کردن
عصبانی بود و گفت:

آره وکیل بهم گفته اما می خوام هر چه سریعتر منو از اینجا خلاص کنی
باز همچنان نفس نفس می زدم و گفتم:

رایان عجله نکن تو شاکی خصوصی داری و چون پا گیره و اون دختر مرده
و حامله است نمی تونم تو رو با سند بیرون بیاریم

یه چند روزی تحمل کن تا جواب آزمایش بیاد

یکبارہ چنان فریاد زد و گفت:

خب اگه جواب آزمایش مثبت باشه چی

سعی کردم لحنی عصبی نداشتم

حاملگی اجباری

و حالی دلجویانه داشته باشم و گفتم:

_نگران هیچی نباش

با عصبانیت تمام بود باز نگاهم بهش بود که گفت:

_یعنی اعدام میشم

سریع گفتم:

_نه مگه الکیه من با استاد مشاورم حرف زدم البته چون تو متاهل محسوب

میشب درد دسر داره برای تو میشه رابطه ی نامشروع اما این اسباتش خیلی

سخته البته به این راحتی هم نیست خلاصه قضیه پیچیده و حقوقیه تچنمیتونم

برات توضیح بدم تنها شانسی که داشتی اون دختر مجرد بوده

استاد مشاورم به من گفت که نهایتاً چون شاکی خصوصی داری و اونهم پدرشه

مجبور میشی پول دیه بدی و شاید زندان

با عصبانیت بود و گفت:

_یعنی چه یعنی استاد مشاور یعنی چی مگه تو با وکیل من حرف نزدی اون

پیگیر کارا نیست؟

باز نفس نفس می زدم

خیلی احساس خستگی می کردم که گفتم:

_من با استاد مشاورم و استاد راهنمام حرف زدم اصلاً نگران چیزی نباش

و کیلتم دنبال کاراته اون به شدت پیگیر من هم با استاد مشاور و راهنمام حرف

زدم هیچ اتفاقی برات نمی افته شاید چند روزی فقط حبس بکشی تا بی گناهی تو

معلوم بشه

با عصبانیت تمام گفت:

حاملگی اجباری

_مگه تو رشته تحصیلت چیه

حاملگی اجباری [22.10.20 12:06]

#حاملگی اجباری

#پارت هفتادسه

پوزخندی در دلم به رایان ز دم او حتی نمی دانست من دانشجوی رشته کارشناسی ارشد حقوق بودم

و اکنون به خاطر حاملگی مرخصی گرفتم
که گفتم:

_ من رشته تحصیلم حقوق کارشناسی ارشد

الانم هم به خاطر حاملگی پایان نامه عقب مونده

شش ۶ واحد فقط مال پایان نامه ام بود

که هنوز پاس نکردم دفاعیه داشتم از اساتید برای پایان نامه ام که به خاطر حاملگی و ازدواج به عقب افتاده بود

که نفسی به سینه دادم و گفتم:

_ من رشته تحصیلی حقوق کارشناسی ارشد الان به خاطر ازدواج حاملگی فعلاً مرخصی گرفتم

و تعجب را در نگاهش دیدم که متعجب و با تردید بود:

_ یعنی تو الان وکیل هستی جوجه

این بار لبخندی زدم و گفتم:

_ نه من هنوز وکیل نشدم یعنی

باید آزمون وکالت بدم فعلاً پایان نامه ام رو پاس نکردم

دفاعیه داره که فعلاً انجام ندادم

حاملگی اجباری

بعد از تولد بچه ها اگه بشه بتونم درسمو ادامه بدم
گوشی را بین دستانش جابه‌جا کرد
تمام نگاهش به من بود گفت:

_ آوا و هر کاری می کنی منو از اینجا خلاص کن
بهشون پول بده رضایت پدرش رو بگیر
من حوصله ندارم یه شب دیگه اینجا بمونم
این بار من بودم کمی جدی و عصبانی گفتم:

_ یعنی چی ا همین طوری الکی پول بدی مگه پول مفتی بهش بدی
با شمانت گفتم یعنی با این کارت داری گناहतو گردن میگیری ؟
فقط نگاه عصبیبیش را از پشت شیشه حواله ام کرد که ادامه دادم:

_ چند روزی تحمل کن تا بی گناهیت معلوم بشه
با عصبانیت تمام بود و گفت:

_ اگه معلوم نشد چی

لبی تر کرده و با پوزخند گفتم:

_ تو خودت خوب پس اعتراف میکنی ممکنه اون بچه از تو باشه

پس منتظر عواقبش باش

با عصبانیت و فریاد بود که گفت:

_ آوا رو مخ من رژه نرو اعصاب منم بهم نزن

این زندانی بودن رو نمیتونم تحمل کنم

هر چقدر پول به اون بابای بی شرف شمس میخواد بده بره

منو زودتر از اینجا خلاص کن

گوشی را محکم سر جایش گذاشت و بلند شد رفت
و من ماندم و نگاهی که به دنبالش بود
کلافه و عصبانی بودم نمی دانستم چه کار کنم هر روز می گذشت بیشتر از دیروز
اعصابم خورد می شد
و منتظر جواب آزمایش بودم
بالاخره پس از ۱۰ روز دلهره و پر از اضطراب جواب آزمایش بود رسید
با وکیل بود که داشتم صحبت میکردم
خداراشکر جواب آزمایش منفی بود و پس از اینکه کارهای آزادی را انجام
دادیم به خانه برگشتیم
چند روزی پر از اضطراب و دلهره و ترس بود
که بر من گذشت خیلی خسته بودم
اینبار این خود را بیان بود که می خواست از لعیا و پدرش شکایت کند
که به او تهمت زده بودن
این وکیل بود که او را منصرف کرد
اما رایان دست بردار نبود و می خواست هرچه نسبت به او تهمت داده بودن را
اعاده حیثیت کند
چند روزی هم گذشت این طور که من از زبان رامتین دوست رایان شنیدم
پس از آزادی رایان این مهرداد بود که از شرکت رفت
رایان سهم او را داد
متوجه شدم طبق گفته رامتین که از رایانه مخفی کرده بود
یا با مهرداد هم رابطه داشت
و مرگ لعیا بر مهرداد خیلی تاثیر گذاشته بود

و باعث شده بود مهرداد این حرف‌ها را به رامتین بزند
رامتین از من خواست که هیچ حرفی به رایان نزنم

حاملگی اجباری [22.10.20 12:17],

#حاملگی اجباری

#پارت هفتادچهار

(رایان)

خیلی بی حوصله بودم از اتاقم خارج شدم
سمت اتاق آوا رفتم

به در زدم و در را بدون اینکه اجازه وارد شدن به دهد داخل شدم

که دیدم ناگهان لباس خوابی که بالا زده بود و شکمش بیرون بود به پایین شکم
از پماد میزد را سریع و با دستپاچگی پایین انداخت

و ملافه را روی اندام نیمه برهنه اش کشید

لبی تر کردم سعی کردم خونسرد باشم

دیدن او در این وضعیت مرا یک طوری می‌کرد

یک طوری عجیب

دختر کوچک کک مکی زیبای این قصه با چشمان آبی آسمانی اش هوای مرا بی
هوا می‌کند و من از دلم خبر ندارم

که خون سرد جلو رفتم

با دستپاچگی در حالی که سعی می‌کرد ملافه را تا روی شانه هایش بالا بکشد
گفت:

حاملگی اجباری

چیزی لازم داشتی؟

نگاهم به او بود با آن چشمان آبی و موهای موج خرمایی رنگش
و کک مکهای روی صورتش

که حدس می زدم به خاطر حاملگی کمی پر رنگتر شده بودند
اما پوست شفاف و سفیدش عالمی داشت

با اینکه ها گویا ستاره در نگاهش می درخشید
لبی تر کردم و گفتم:

_ داشتی چیکار میکردی؟

خیلی دستپاچه بود و گفت:

_ چیزی خاصی نیست پمادی که از دکتر گرفتم روی ترکهای شکم می زدم
که بیشتر نشه

لبخندی زدم و رفتم جلوی تخت نشستم و گفتم:

_ کی وقت زایمانته

نگاهم کرد و در حالی که تعجب در نگاهش بود گفت:

_ سه ماه کمتر از سه ماه دیگه

نفسی از سینه بیرون دادم

بی اختیار انگشت شصتم را روی کک مکهای صورتش به نوازش کشیدم و گفتم:

_ چرا اینا پررنگتر شدن یعنی نمیرن؟

دستپاچه شد دستم را پس زد

و با لحنی که معلوم بود خیلی دستپاچه است گفت:

_ احتمالاً بعد از حاملگی کمتر میشه

دکتر اینطوری می گفت

حاملگی اجباری

تمام نگاهم بهش بود

این دستپاچگی خانم کوچولو را خیلی خیلی دوست داشتم
بعد از جریان آن اتفاق و لعیا و بازداشت من هیچکس جریان را نمی دانست
و بعد رازم آن بین من و آوا مهر عجیبی به دلم نشسته بود
که به روی خودم نیاوردم و گفتم:

_می خواستی یه دکتر پوستبھتری بری

لبی تر کند نگاهش را از من میدزدید

گریزپای بودین آهوی چشم آبی را عاشق شدم
که با لبخند ادامه دادم:

_یه کمی پر رنگ شده

_وقت دکتر گرفتم چند باری هم رفتم اما فکر کنم همینه بعد از حاملگی احتمالاً
میره

از لبه تخت بلند شدم که گفت وچ:

_گفتی کاری داشتی؟

نفسم را بیرون دادم دستی به موهایم بردم و گفتم:

_می خوای با هم بریم خونه مادرم

چند وقتی با هم نرفتیم

لبخندی زد و گفت:

_باشه تا تو بری دوش بگیری آماده بشی منم آماده میشم با هم میریم

حاملگی اجباری
هنوز ایستاده بودم
که لبی تر کردم برای گفتن تردید داشتم

ایستاده بودم که با تردید گفتم:

_ چیزی می خوام بگی؟

خیلی با خودم کلنجار رفتم که آرام لب زدم:

_ من ازت ممنونم

سرش را انداخت و گفتم:

_ اگه بابت قضیه گذشته است تموم شد بین خودمون بود

نفسم را با حالتی وفی بیرون دادم و گفتم:

_ به خاطر این که به هیچ کسی چیزی نگفتم من خیلی ازت ممنونم

این حرف را زدم و سریع اتاق را ترک کردم

حاملگی اجباری [22.10.20 14:59],

#حاملگی اجباری

#پارت هفتادپنج

(آوا)

آرام و قرار نداشتم

خیلی بی تاب بودم امروز باید به بیمارستان میرفتم

موعد زایمان بود وقت سزارین داده بودند دکتر

ساک بچه ها را از قبل در سیسمونی آماده کرده بود

هیچ کسی نمی دانست امروز من وقت زایمان داشتم

چون با حساب آنها من انار ۷ ماه بودم

اما در واقع نه ما هم بود و باید امروز بیمارستان می رفتم

حاملگی اجباری

نفسی به سینه دادم مانتو شلوارم را پوشیدم
نگاه ساعت کردم هفت صبح بود
و نه من باید در بیمارستان باشم در اتاق عمل
به در اتاق رایان زدم صدایی نشنیدم
داخل شدم
حدس میزدم که خواب باشد
همانطور که نگاهم بهش بود بر روی تخت افتاده بود
و آرامی خرو پفمی کرد
جلو رفتم لبه تخت نشستم
و در حالی که به آرامی و ملحفه را از روی شانهِ هایش کشیدم زمزمه کردم:
_ رایان رایان بلند نمیشی
خمیازه کشید ملحفه را دوباره روی سرش کشید و گفت:
_ کجا
_ بیمارستان
_ خودت برو
با ناراحتی گفتم:
_ نمیشهتنتهایی برم باید باشی امضا بدی رضایت بدی
نفس را بیرون داد و گفت:

_ باشه نمیشه یکم دیرتر بریم من خوابم میاد
عصبانی از روی تخت بلند شدم و گفتم:
_ نه نمیشه ساعت نه باید اتاق عمل باشم تا الان خیلی داره دیر میشه

نفسی به عصبانیت و حرفی رو نداد

در حالی که بلند شد روی تخت نشست چنگی به موهایش زد و گفت:

__باشه برو الان آماده میشم میام

__تا من میز صبحانه رو بچینم سریع خودتو برسون دیرمون شده

خمیازه ای کشید باز چنگی به موهایش زد و من اتاق را بدون حرفی تر کردم
دقایقی کوتاه بود در حال چیدن میز صبحانه بودم

که صدایش را شنیدم و مرا میخواست

با هر زحمتی بود خودم را به اتاقش رساندم

دیدم از حمام صدایش را شنیدم که گفت:

__لباسمو آماده کن داره دیر میشه یه دست برادر

دیدم این اولین بار بود که بعد از حمام مرا صدا می زد

و از من تقاضا می کرد که لباسهایش را آماده کنم

نمی دانستم چه چیز برایش بگذارم که بپوشد

سلیقه اش را به خوبی می دانستم اما الان دستپاچه بودم به هر زحمتی بود یک
دست لباس روی تخت گذاشتم و از اتاق خارج شدم

درون بیمارستان بودیم هر دویمان دلشوره امانم را بریده بود

و تنها بودیم اون دنبال کارهای پذیرش رفت و تنها در بیمارستان بود

و من در اتاقی که بستری شدم

پرستارها لباسهایم را عوض کردن

اضطراب و ترس تمام وجودم را گرفته بود

نمی دانستم چه کنم کاش این موقعیت برای من پیش نیامده بود

اکنون مادرم در بیمارستان کنارم بود
از اینکه خود رایان حداقل همراه بود باز دلگرم بودم
که تنها نبودم با اینکه تمام مدت غر میزد و سرکوفتم میزد
که من با بابای بچه‌های تو نیستم
و مدام این را از گوشه لبش از لابه لای دندانهایش با طعنه خارج می‌شد
اما من با تمام وجودم این بچه‌ها و پدر بودن او مطمئن بودم
برای همین شاید ته دلم می‌شکست
اما باز زیاد به دل نمی‌گرفتم به هر حال معلوم میشد که پدر بچه‌های من کسی
جز خود او نیست
و این را من حتماً ثابت خواهم کرد
از اینکه چند روز دیگر بعد از آزمایشی که قرار است رایان بگیرد
و پدر بودن ثابت می‌شود به خودم دلداری می‌دادم و آرام می‌گرفتم

حاملگی اجباری [22.10.20 15:56],

#حاملگی اجباری

#پارت هفتادشش

(رایان)

خیلی عصبانی و کلافه بودم که مادر با عصبانیت گفت:

چرا زودتر خبر ندادی واسه

دستی به موهایم بردم

دو نوزاد کوچک درون گهواره‌های مخصوص بیمارستان بودند

و حال دیدنشان را نداشتم
مادر عصبانیتی ب در لحن شد ادامه داد:
_ یعنی این قدر خری که بلد نیستی خبر بدی
نفسی بیرون دادم و گفتم:
_ نمیدونم نمیدونم یه دفعه شد که مجبور شدیم صبح زود بیایم بیمارستان که
دکترم دستور عمل داد
مادر آوا که بغضش گرفته بود با گریه گفت:
_ خدا مرگم بده بچه ام چقدر سختی کشیده
نگاهش به نوزادان داخل گهواره بود و گفت:
_ بمیرم الهی دوتاشون سر هم دو کیلو هم نیستن
مادرم نوزاد پسر رو برداشت و گفت:
_ وای خدا نگاهش کن موهای فرفریه عین خودت
نفسی به سینه دادم تا این حرف را زد
گویا واقعاً با من مو نمیزدن این دو نوزاد کوچک
حتی دختر که داخل گهواره هم موهایش فرفری بود
با اینکه تازه متولد شده بودند و حتی دو ساعت هم از زمان تولدشان نگذشته بود
ب یک خرمن مو داشتند موهای مجعد و ففری گویا سیبی با من نصف بودن
مادرم با ذوق گفت:

_ عین خودتن به خدا نگاه کن نگاه

در حالی که داشت دست نوزاد پسر را به آرامی نوازش میکرد
لای انگشتانش را باز کرد و ناگهان جیغ خفیفی زد و گفت:

_ به قرآن عین خودت نگاه کن این انگشتش یه نشونه خال داره
مادر آوا با بغض بود هنوز گفت:

_ آوا هنوز به هوش نیومده نمیدونم کی میارنش
نفسی به سینه دادم و گفتم:

_ دکتر گفته یکی دو ساعت طول میکشه الان میارنش
مادرم خیلی ذوق زده بود

سر از پا نمی شناخت بچه را بغل کرده بود

و قربان صدقه اش می رفت نگاهش به من بود و گفت:

_ به بابات گفتم قربونی بکشه ایشالا که پا قدمشون خیره

تمام نگاهم به نوزادان کوچک بود که مرا دچار تردید کرده بودند

همانطور که مادرم میگفت هر دو نوزاد کپی من بودن

هنوز چشم هایشان را باز نکرده بودند

که مادرم گفت:

_ خدا کنه مثل مامانشون چشاشون رنگی باشه

این چیزها اصلا برایم مهم نبود

با لبخندی ساختگی سعی کردم به روی خودم نیاورم

و اتاق را که تر می کردم گفتم:

_ من برم یه سری به آوا بزنم

ببینم میارنش ببخش یا هنوزه

نفسی کشیدم و اتاق را ترک کردم

سمت بخشی که بستری بود رفتم

اجباری

تا در زدم داخل شدم پرستار بود که با ذوق گفت:

_ بیا اینم شوهرت دیگه اشکاتو پاک کن

جلو رفتم پرستار بود گفت

_ چشمتون روشن انشالله که قدمشون خیر باشه

و در حالی که سرم را واری می کرد گفت:

_ ده دقیقه دیگه میام میبرمت بخش

و بدون حرف اتاق را ترک کرد

جلو رفتم آب دهانم را قورت دادم نگاهم به چشمانش بود

چشمان خیسش

نفسی به سینه دادم با بغض و گریه بود و گفت:

_ بچه ها رو دیدی؟

بالای سرش ایستاده بودم

_ مامان و بابات اومدن مامانم هم اومده نمیدونی چه ذوقی کردن

بی اختیار به هق هق افتاد که عصبانی شدم و یکبار گفتم:

_ هیچی نگو فعلاً این گریه ها رو هم جمع کن

چند روز دیگه آزمایش میدم و همه چیز معلوم میشه

حاملگی اجباری [22.10.20 16:06],

#حاملگی اجباری
#پارت هفتاد هفت
حاملگی اجباری

با اینکه خودم هم با دیدن بچه ها و نوزادانی که بی شباهت به من نبودن دچار
تردید شده بودم

این حرف را از با حرف زدم

که با حق حق گفت:

_ولی را یان من با تمام وجودم قسم میخورم اون بچه های توعه

لبی تر کرده و عصبانی گفتم:

_باشه حالا بعد از چند روز دیگه همه چی معلوم میشه

دیگه بهتره خودتو جمع و جور کنی

این گریه ها را جمع کن حوصله سرزنش های مادرمو ندارم

مادر تی اینا کلی شاکی بودن که چرا صبح بهشون خبر ندادیم

منم گفتم کیسه آب پاره شده و مجبور شدیم صبح زود خودمو برسونم بیمارستان
حواست باشه صوتی ندی

با گریه گفت:

_خیلی درد دارم

نگاهم بهش بود چشمان آبی اش تیره تر بودن و رنگ پوستش خیلی زرد شده بود
که گفتم:

_اشکالی نداره برات پرستار میگیرم

تو خونه تنهایی نمیتونی از پس این بچه ها بر بیای

با گریه و بغض گفت:

_کی آزمایش میگیری

با پوزخند گفتم:

جامملگی اجباری

_ مثل اینکه عجله داری رسوایی یکی منو ببینی
با گریه گفت:

_ من می خوام زودتر تکلیف خودم و بچه ها معلوم بشه
بالای سرش ایستاده بودم و با جدیت تمام گفتم:

_ اگه بچه های من که ازت میگیرمشون اگه....
هنوز حرفم را کامل نزده بودم
که با عصبانیت و گریه و جیغ گفت:

_ تو حق همچین کاری نداری

این من بودم که پوزخندی زدم و حق به جانب گفتم:

_ اما این قرار ما بود اگه بچه های من ازت میگیرمشون و این خونه رو به
نامت میزنم

با گریه و التماس و گفت:

_ این کارو با من نکن بچه هامو ازم نگیر

ازت التماس می کنم

دست خودم نبود نمی دانستم شاید از دیدن بچه هایی که کپی من بودند و تمام مدت
آنها را انکار می کردم این گونه حرص میخوردم

عصبانی بودم که با عصبانیت و حرص گفتم:

_ این قرار ما بود آوا یادت که نرفته

با عصبانیت و گریه بود که گفت:

_ اما اونا بچه های ت منم هستن تو حق نداری اینجوری از من انتقام بگیری

پوزخندی زدم و گفتم:

_ این خود تو بودی گفתי که بعد از تولد بچه ها ازم طلاق میگیری
طلاق تو بگیر خونه رو بگیر و با هر کسی که دلت میخواد برو عشق حالتو بکن
و باز یکی مثل احمق مثل من پیدا کن و ازش اخاذی کن
با گریه و التماس گفت:

_ داری در حق من ظلم می کنی میدونی چقدر بی انصافی تنها و آخرین
رابطه ام همون شب شوم بود اینو باور کنم
پوزخندی زدم
که با گریه گفت:

_ بچه هامو ازم میگیری میدی دست کی چه جوری دلت میاد همچین کاری با من
بکنی

بالای سرش ایستاده بودم
نگاهم به چشمانش بود به چشمان آبی و معصومش
اشک در آنها حلقه حلقه زده بود
کک مکهای صورتش بی شباهت به ستاره در شفافیت پوستش نبودند
که گوشه لبم را گزیدم
دستم را وقتی با دستی که سرم به آن وصل بود گرفت
بی اختیار گویا برق از تنم گذشت
که با التماس گفت:

_ ازت خواهش می کنم بچه هامو ازم نگیر
با عصبانیت بود که گفتم:

_ فقط چند روز تحمل میکنم تا ببینم جواب این آزمایش مزخرف چیه

حاملگی اجباری [22.10.20 16:41] ,

#حاملگی اجباری

#پارت هفتاد هشت

برگه جواب آزمایش را در دستم مچاله کردم

بی اختیار نفس عمیقی به سینه دادم این دو نوزاد بچه های من هستند

سوار ماشین شدم و قبل از آنکه ماشین را روشن کنم

با با حرص سیگاری روشن کردم

پک عمیقی به سیگار زدم و گفتم:

_اصلاً باور نمی کنم این دو تا بچه های من باشن

نفسی به سینه دادم ریه ام پر شد از دود سیگار

خانه رو ترک کردم برای اینکه تمام مدت می اندیشیدم او نا نجیب است اما

وقتی نگاهش از نگاه می گذشت

از ذهنم میگذشت آن دختر باکره اکنون مادر فرزندان من است

چشم بستم سرم را روی فرمان گذاشتم

و یاد گریه هایش افتادم

یاد التماسش

و اولین رابطه اش که با من بود

دوباره پک عمیق سیگار زدم

نگاهم آینه بود

چگونه بعد آن شب که من با بی رحمی او را تر کردم

حاملگی اجباری

یعنی شاید تقدیر و سرنوشت و خواست خدا بود که من به عنوان خواستگار پا به خانه اش بگذارم

تمام این حرف‌ها از ذهنم گذشت

گوشه لبم را عصبانی گزیدم

ماشین روشن کردم و گفتم:

_ نمی‌دانم نمی‌دانم واقعا چه سرنوشتی دارم

من دارم چیکار می‌کنم این بچه‌ها بچه‌های من و اون زن در واقع حکم زن من را دارد

تمام این حرف‌ها را با عصبانیت با خودم در ذهنم واگویی می‌کردم

یاد قربان صدقه هایش می‌افتادند برای نوزادانی که من می‌خواستم با بی‌رحمی از او بگیرم

یاد دخال میان انگشت پسر کوچکم که هنوز نامی برای او انتخاب نکرده بود حتی او هیچ اسمی برای او انتخاب نکرده بود

یاد موهای فر و مجعد دخترک و پسرک م که الان ۲۰ روزه بودن

یاده لب‌های سرخی نوزادان و چشم‌های آبی ایشان که از مادرشان به ارث برده اند گوشه لبم را گزیدم

لبخندی زدم

وقتی مادرم با ذوق و شوق با آنها می‌نگرد

پدرم قربان صدقه اش می‌رود

نفسی به سینه دادم با رضایت

نمیدانستم با چه رویی الان به خانه بروم

خانه‌ای که زن و فرزندان منتظرم هستند

خاموشی اجباری

روزها از صبح تا ساعت ده شب برای بچه ها پرستار گرفتم
آوا ا به تنهایی از پس آن ها بر نمی آمد
حالا که مشخص شد این دو نوزاد از خون من از ریشه من از وجود من هستند
برای رفتن به خانه بی تابم
سیگار را نیمه خاموش روشن از ماشین پرت کردم بیرون
با سرعت ماشین را روشن کردم و سم خانه حرکت کردم
یاد لبخند آوا می افتادم
بی اختیار یاد گل های ارکیده افتادم
که سر راه باید دسته گلی تهیه می کردم و برایش میبردم
و با یک جعبه شیرینی
خودم هم این همه نوق و شوق را نمی توانستم تحمل کنم باورکردنی برایم نبود
یکباره راه آمده را برگزیدم
و از دنبال یک گل فروشی بودم حدود نیم ساعت طول کشید تا به یک گل فروشی
رسیدم و یک دسته گل ارکیده خریدم
گلها را کنارم روی صندلی قرار دادم نگاهم ب گلها بود
ماشین پر بود از عطر بوی ارکیده گوشه لبم را گزیدم
لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم بانوی پاکدامن من عطر این گلها بوی تنت
را کم می آورد

حاملگی اجباری [22.10.20 17:57],

#حاملگی اجباری
#پارت هفتادانه

با اشتیاق خاصی جعبه طلا و گلها را به دست گرفتم
و کلید در خانه زدم
داخل شدم که با تاریکی خانه مواجه شدم
ا خمی به ابرو دادم عجیب بود
این ساعت شبانه روز خانه تاریک باشد
حتی آباژورها و هالوژن های خانه هم خاموش بودند
گوشه لبم را گزیدم با تردید رفتم جولو
خانه در خاموشی کامل به سر می برد
با تردید آرام صدا زدم:

_آوا آوا ... خانم کوچولو

هیچ صدایی نشنیدم

پاهایم ارزان شد

چرا این وقت شب در خانه نیست

اگر هم می خواست از خانه بیرون برود

حتماً به من اطلاع می داد

نفسی به سینه دادم

گل ها را روی میز ناهارخوری گوشه سالن با جعبه طلا گذاشتم

سمت اتاق خواب که حرکت می کردم

همزمان چراغها را روشن کردم

در نیمه باز بود و اتاق تاریک

شکم به یقین تبدیل شد که در خانه نیست

حاصلکی اجباری

عصبی چنگی به موهایم زدم
یعنی چه اتفاقی افتاده که در خانه نیست
با این فکر سریع موبایلم را از جیبم در آوردم
و شماره اش را گرفتم و همان وسط سالن ایستادم
منتظر وصل شدن تماس شدم
دلم مثل سیر و سرکه بیدلیل می جوشید
دلش را هم واقعا نمی دانستم
که صدایش را شنیدم خیلی آرام بود که گفت:
_الو

نفسم را عصبی بیرون دادم و گفتم:

_تو کجایی؟

خیلی خونسرد بود گفت:

_خونه

عصبی بودم با فریاد گفتم:

_کدوم خونه؟؟ لعنت من الان خونه هستم و تو خونه نیستی

خیلی به ظاهر صدایش خونسرد بود که گفت:

_جواب آزمایش رو گرفتی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_پرسیدم کجایی؟ کدوم خونه چرا خونه نیستی

صدایش کمی آرام بود که گفت:

_خونه بابام هستم و میدونستم جواب آزمایش رو گرفتی

حاملگی اجباری

آب دهانم را قورت دادم
گویا قلوه سنگ‌های در گلویم بود
با عصبانیت و فریاد بود و گفتم:

_ آره جواب آزمایشم رو گرفتم الانم پاشو بچه ها رو بردار بیار خونه
تا خودم نیومدم دنبالت
یک باره قفریاد زدم:

_ اصلاً به چه حقی بچه ها رو برداشتی بردی
دیگر دست خودم نبود خیلی عصبانی بودم
با فریاد بود و ادامه دادم:

_ پاشو بیا خونت اگه اومدم خونه رو سرت خراب کنم
خیلی خونسرد بود گویا حرفش فحش بود و بر سرم کوبید و گفت:
_ حالا که مطمئن شدی بچه ها از خودتن می خوام ازت طلاق بگیرم
تا این حرف را زد با عصبانیت لگدی به گلدان کنار دیوار زدم
که صدای شکسته شدن اش با فریاد من یکی شد گفتم:

_ تو غلط کردی پاشو بیا برگرد خونه
این خون سردیش از چنان عذابم میداد
حد نداشت

همیشه بغض می کرد همیشه اشکش دم مشکش بود
اما امروز چنان با اقتدار و خونسردی حرف می زد
که گویا خنجر به تیکه تیکه وجودم می زد
که با خونسردی تمام گفت:

_تو که میخواستی منو طلاق بدی و بچه‌ها رو از م بگیری
الان چی شده میگی برگردم خونه تو با من هرزه دزد و شارلان چکار داری
با گفتن این حرف‌ها بیشتر آتش به جانم می زد
که با عصبانیت و فریاد گفتم:

_آوا و تا نیومدم تیکه تیکه ات کنم برگرد خونه داری دیوونم می کنی
تلفن را قطع کرد بدون اینکه حتی حرفی بزند
این کار از چنان روانی ام کرد که با عصبانیت باز لگد دیگری به میز تلویزیون
زدم حتی نگاه نکرد که ببینند چه اتفاقی برای میز ال ای دی افتاد

حاملگی اجباری [22.10.20 18:00],

#حاملگی اجباری

#پارت هشتاد

با عصبانیت تمام با شماره اش را گرفتم با همان بار اول بود
که عصبانی جواب داد و گفت:

_چه مرگته چرا داد و بیداد می کنی
تا دیروز که میگفتی بچه‌ها از تو نیست
همینطور مداوم برچسب هرزگی به من می چسبوندی الان چه مرگته
با عصبانیت و فریاد گفتم:

_آوا بر می گردی خونه تا خونونتو حلال نکردم

دست خودم نبود با اینکه من عاشق این دختر شدم

اما داشت با کارهایش مرا دیوانه می کرد

که با عصبانیت و فریاد ادامه دادم:

_تو حق نداری بچه ها رو برداری بری بچه هامو بیار خونه دارم دیوونه میشم
خیلی جدی و عصبی گفتم:

_صداتو گذاشتی رو سر چه خبرته

باید منتظر احضاریه طلاق باشی

خودت همینو میخواستی با عصبانیت گفتم:

_باشه الان میبینی چه بلایی سرت بیارم

گوشی رو قطع کردم

و با عصبانیت سوار ماشین شدم

و به سمت خانه شان حرکت کردم

با اینکه نمی خواستم کسی سر از زندگی هم در بیارود

اما تقصیر خودش بود

تمام طول راه خط و نشان می کشیدم

مقابل در خانه شان بودم

با عصبانیت دستم روی زنگ آیفون بود

که پس از لحظاتی کوتاه صدای مادرش را شنیدم که گفت: ه

_خیلی خوش اومدی آقا رایان بفرمایید بالا

با عصبانیت گفتم:

_بگو زخم بیاد پایین

مادر با دست پا شکستگی و کمی لحنی متعجب گفت:

_چه طور شده اتفاقی بینتون افتاده

حاملگی اجباری

عصبانی و حق به جانب گفتم:

_نمیدونم از دختر خانمت بپرس خوشی زده زیر دلش
مادر بغضی کرد و گفت:

_نمی دونم این دختر شاید حالش خوب نیست بذار یکی دو روز اینجا بمونه
با فریاد و عصبانی گفتم:

_بگو بیاد پایین اگه خودم بالا اومدم خونه رو سرش خراب کنم

در باتیک ی برایم باز شد

که با عصبانیت داخل شدم

پله ها را تند تند بالا رفتم

در باز شد مادر در آستانه در بود بغض کرده بود

که نگاهم بهش و گفتم:

_معذرت می خوام صدام رفت

بالا مادر با بغض گفت:

_نمیدونم آوا یکی دو روز مثل اینکه حالش خوب نیست یکم باهانش رابیا

افسردگی بعد از زایمان ممکنه باشه

این حرفها در گوشم فرو نمی رفت

اصلا برایم این حرفا معنایی گذاشت که با عصبانیت گفتم:

_افسردگی؟ مادر من این مسخره بازیها لوس بازی چیه بگو زنم به یاد می خوام

برم

همان لحظه آوا پشت سر مادر بود که حق به جانب گفتم:

_چه خبره که چرا داد و بیداد می کنی

جایگزین اجباری

تمام مدت عصبانی بودم
نگاهم بهش افتاد شلواریک و تاپ کوتاه پوشیده بود
و دل از دل می برد که با عصبانیت توجهی نکردم و گفتم:
_ جمع کن بریم خونه
توجهی به من نکرد به عصبانیت و خشم که برگشت
و داخل خانه شد
نفسی با عصبانیت به سینه دادم و پشت سرش رفتم
داخل اتاق که اتاق مجردی هایش بود
پشت به من داشت و من هم داغ شده و با عصبانیت در را کوبیدم
که تا خواست حرفی بزند
با عصبانیت انگشت اشاره ام را جلوی دهان و بینی هم گرفتم
با خشم زیاد گفتم:
_ خفه شو خفه شو هیچی نگو

حاملگی اجباری [22.10.20 18:11],

#حاملگی اجباری

#پارت هشتادیک

تا این کار را کردم یک باره بغض کرد

که نفسی به سینه دادم و باز همان طور که انگشت اشاره و
عصبانی مقابل دماغ و دهانم بود ادامه دادم:

_ و یک کلمه حرف بزنی آوا میزنم آشو لاصت می کنم

با گریه بود و آرام گفت:

_اما خود تو بودی گفتی بچه هامو ازم میگیری

نفسی به سینه دادن قدم جلو رفتم

با ترس زیاد قدم عقب رفت

که دستم را از مقابل انداختم و گفتم

_حالا من یه چیزی گفتم پاشو برگرد بریم خونه

آب دهانش را قورت داد

اشکش دم مشکش بود

باز که با گریه گفت:

_من نمیام

یک باره با عصبانیت و فریاد بود که گفتم:

_تو غلط می کنی پاشو بریم خونه

دیوونم نکن

اصلا برایم مهم نبود که کجا بودم

در خانه پدری آوا بودم که اینگونه فریاد می زدم

که با گریه و آرام در حالی که از ترس به خودش می لرزید گفت:

_می خوای بچه هامو ازم بگیری

گوشه لبم را گزیدم به شدت عصبانی و حرصی بودم

که دستی به موهایم زدم و با عصبانیت گفتم:

_دیوونم نکن آوا بیا برگردیم خونه

من بهت احتیاج دارم این مسخره بازیا رو بذار کنار

حاملگی اجباری

با گریه و آرام هنوز لب می زد گفت:

_تو دروغ میگی تو میخوای منو طلاق بدی

و بچه هامو ازم بگیری من نمیام خونه بچه هامو بهت نمیدم
با خشم غریدم:

_نذار این کار رو باهات بکنم

با گریه بود گفت:

_بچه‌ها تا ۷ سالگی پیش من میمونن تو هیچ کاری نمیتونی بکنی

تا این حرف را زد با فریاد بودم که گفتم:

_پس به خاطر همین بچه‌ها را برداشتی بردی

تو خودت خوب میدونی داری چیکار می کنی

اما نمی دارم آوا نمیزارم این کارو با من بکنی

من بهت احتیاج دارم

و در حالی که با عصبانیت سمتش قدم بر می‌داشتم

باترس عقب رفت که

به سمتش حمله کردم

در حالی که او را سخت در آغوش گرفتم

و با عصبانیت در حالی که یک دستم به کمرش بود و دیگری در موهای آشفته

پیشانش و نگاهم در صورت زیبایش

غرق در نگاه آسمانی اش بود

با حرص ز از لای دندان هایم

در حالی که او را محکم به خودم فشار میدادم

حالت اجباری

با عصبانیت غریدم:

_برمیگردیم خونه و با من زندگی می کنی

این مسخره بازیها رو بذار کنار من تو رو با بچه هات می خوام
با بچه های خودم

با گریه بود نفس نفس میزد که گفت:

_آخه درد میکنه دردم میاد یه ذره آروم تر

متوجه حرف هایش نبودم

که سخت تر او را به خود فشردم که با جیغ بود در حالی که سعی داشت خود را
از آغوشم جدا کند گفت:

_درد میاد شکمم درد میکنه ولم کن

تازه به خودم آمدم که جای عملش در گرفته بود

که او را با عصبانیت از خودم در حالی که بغل کردم گفتم:

_برمیگردیم خونه و زندگی تو می کنی

هنوز اندک فاصله از من داشت

که نفس نفس میزد اشک هایش در چشم هایش بود هنوز

دستم دور کمرش بود

با دست آزاد اشک هایش را عصبی پاک کردم و گفتم:

_اگه دفعه دیگه گریه کنی خون به پا می کنم به والله

نفسی به سینه زاد داد هق می زد

که یکباره بازو را به آغوش کشیدم

و بی اختیار دستم پشت سرش قرار گرفت

حاملگی اجباری

و لب هایم را روی لب های داغ و سرخش قرار دادم
دقایقی شوری اشک چنان حال مرا دیوانه کرد
که مرا از خود بیخود کرد این بوسه ی آتشین

حاملگی اجباری [22.10.20 18:20] ,

#حاملگی اجباری

#پارت هشتادو

با گریه از من جدا شد

نفس نفس می زد که خودم سمت یکی از نوزادها که گریه میکرد
رفتم به سختی توانستم آن را بلند کنم
که با گریه سمتم آمد و گفت:

_ نمیتونی بلندش کنی بذارش تو گهواره

نفس نفس میزدم میزدم با رنگ لباسهایی که تنش بود
حدس این پسر کم باشد که لبخندی زدم و گفتم:

_ اسمشو چی بذاریم؟

لبی تر کرد به من پشت کرد و گفت ن:

_ میدونم اینا بچه های تو عن

این حرف رو میزد یعنی داشتم مرا می چشزاند

مرا می سوزاند اینها بچه های من بودند

که نفسی بیرون دادم و گفتم:

درحالی که بچه را در گهواره قرار می دادم گفتم:

حاملگی اجباری

بعد برای اسمشون با هم تصمیم میگیریم
من میرم پایین سریع آماده باش و بیا منتظرتم
پشت به من داشت داشت بچه را آرام می کرد
که در یک قدمی از پشت سرش قرار گرفتم
قدش نسبت به من کمی کوتاه بود
ظریف بود زیبا و خواستنی بود
فرشته بود ماه بود نجیب بود
که آرام خم شدم و در گوشش زمزمه کردم:
_زیبای قشنگم دوست دارم
تا این حرف را زدم گویا به خود لرزید
لرزش را حس کردم
که آرام و ادامه دادم:
_من این بچه ها را بدون مادرشون نمیخوام
باز هم سکوت کرد
می دانستم دارد اشک می ریزد
که کمی لحنم را عصبانی نشان دادم و گفتم:
_دفعه دیگه ببینم گریه کنی دنیا رو بهم میریزم
برگشت نگاهم کرد گوشه لبش را گزید
که با اخم گفتم:
_اینجوری گاز نگیر سهم منه
تا این حرف را زدم چنان خجالت کشید که برگشت

حاصلگی اجباری

خندیدم خنده ای کردم و آرام بوسه روی موهایش نشاندم
و اتاق را ترک کردم و قبل از ترک کردن گفتم:

پایین منتظرتم

هنوز اتاق را ترک کرده بودم
که با بغض گفت:

این همه وسایل رو نمیتونم تنهایی بیارم پایین

چنان به وجد آمدم چنان احساس آرامش کردم
که به اختیار لبخندی زدم و گفتم:

من در بست در خدمتتم عزیز دلم

با کمک هم وسایل بچه ها را جمع کردیم

یک ساعتی طول کشید

همه را در ماشین قرار دادیم

بچه ها را در کریر مخصوص خود قرار دادیم

و آنها را در صندلی عقب بستیم

نشست کنارم

داشتم کمر بندم را می بستم که گفتم:

کمر بندتو ببند

نفسی به سینه داد

دستش را روی شکمش قرار داد و گفت:

نمی تونم ببندم شکمم خیلی روزا در گرفته دلش رو هم نمیدونم

نفسی به سینه دادم نگاهم بهش بود که گفتم:

_ یعنی چی نباید داشته باشی بعد ۲۰ روز

اهی از سینه خارجی داد و گفت:

_ نمی دونم زخمم خیلی درد میکنه

نگران بودم و گفتم:

_ خب باید حتماً به دکتر سر بزنی و زخم تو چک کنی

سرش را روی پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

_ وقت کنم یکی دو روز دیگه حتما میرم

نگاهم بهش بود که لبخندی زدم لحظه آخر بود که گفتم:

_ مراقب خودت باش این روزا که خونریزی و از این حرفا نداری همین که زنان

بعد از زایمان دارن

گوشه لبش را گزید و گفت:

_ نه از دیشب و امروز خونریزی نداشتم

فقط یکم شکمم درد گرفته

حاملگی اجباری [24.10.20 09:03] ,

#حاملگی اجباری

#پارت هشتادسه

داخل خانه شدیم

من بچه ها را بالا بردم برگشتم سریع

آوا داشت وسایل را از ماشین پیاده می کرد که کمکش کردم ماشین داخل

پارکینگ بود سریع با هم برگشتیم بالا

نفسی به سینه دادم
وقتی نگاهش به گل‌ها افتاد
برگشت نگاهم کرد لبخندی زد چشمگیر
وسایل را که سمت اتاق بچه‌ها می‌بردم
و با لبخند گفتم:
_ ارزونیه نگاهت
سخت بود دوست داشتم حرفی بزند چیزی بگوید
اما چیزی نگفت لحظاتی کوتاه که دیدم
با سرویس طلایی که دستش بود سمتم آمد و گفت وای خدا این خیلی قشنگه
لبخندی زدم و گفتم:
_ انا به قشنی و که نیست
با اخم گفتم:
_ حالا چرا طلا اونم به این گرونی
با اخم گفتم:
_ ارزشت خیلی بیشتر لز اینهاست همیشه قیمت گذاشت
سرش را انداخت که خم شدم و بوسه‌ای روی لبهایش گذاشتم و گفتم:
_ نمیتونم جبران کنم
که ازم جدا شد و سریع و دست پاچه که میرفت گفتم:
_ جبران کن با بودنت فقط همیشه باش نفسی به سینه دادم
..... از اتاق خارج می‌شدم
نفسی به سینه دادم و گفتم:

_ چرا بچه ها گریه میکنند

شیشه های شیر و تکان می داد و گفت:

_ گشنشونه شیر میخوان

لبخندی زدم و گفتم:

_ درد سر دقلوداشتن زیاده ... دوتا وروجک

همان طور که داشت شیشه ی شیر و را تکان میداد سمت اتاقش رفت و گفت:

_ آره بخدا نمیدونم چیکار کنم پرستارم که میاد شب میره دردم دارم

سمت یخچال رفتم خیلی گشتم بود

دنبال چیزی درون یخچال برای خوردن بودم

که گفتم:

_ از فردا می گردم به پرستار شبانه هم برات پیدا می کنم

صدای شادش راشنیدم که گفت:

_ ممنونم عزیزم

به وجد میادقلیم از این کلمات ناب واقعی

از داخل یخچال مقداری غذا بود در آوردم

در تنهایی درون آشپزخانه نشسته بودم

و از شاید دقیقی خیلی طولانی بود که آمد پشت میز نشسته و گفتم:

_ خوبی

در نفسی با خستگی بیرون داد و گفت:

_ پدرمو در آوردن

حاملگی اجباری

لبخندی زدم و چشمکی زدم و گفتم:

پدر منم در اومده

سرش هنوز پایین بود که گفتم:

وقتی برای اولین بار دیدمت هیچ وقت باور نمیکردم

من اولین آخرینم مرد ر زندگی باشم

یکباره در چشمانم خیره شد وقتی حرفم کافی بود که رطوبت در چشمانش

بوجود بیاید

با اشک زمزمه کرد:

اون شب نمیدونم چه شد خیلی ساده گول خوردم

لبخنده زدم گفتم:

و این زندگی من دستخوش همون گول خوردن ساده توست

سرش رو برداشت نگاهم کرد که یه دفعه بلند شدم

دستم زیر پایش چون یک بار به بلندش و در آغوشم بود

در حالی که سمت اتاقم می رفتم گفتم:

از این به بعد دیگه حق نداری تنها تو اتاق خودت بخوابی

میخواست پیاده شود

اجازه نمی دادم همانطور سمت اتاقم بودم گفتم:

من نمی خوام زن دارم میخوام کنارم باشه تو تخت کنارم هم خوابم

یه دفعه با بغض گفت:

اما اما نمیتونم نمیتونم بخوابم

به حرف هایش اهمیتی ندارم

حاصلگی اجباری

سمت اتاقم بردم
داخل شدم روی تخت گذاشتم
نگاهم بهش بود که خیس اشک بود
نگاهش و آنقدر اشتیاق به خواستنش فقط که رویش خیمه زدم
میانه ن بود روی دستانم تکیه دادم و گفتم:
_ از این به بعد میخوام اینجا باشی پیشم
_ اما نمیتونم
عصبی شدم دست روی دهانش بری سکوت ردنش گذاشتم و گفتم:
_ هیچی نگو من بهت احتیاج دارم و دستانم را از روی دهانش برداشتم
با گریه گفتم:

_ تا دیروز که انگ هرزگی به من چسبوندی
دست خودم نبود باز هم
مثل تمام شب‌های سابق شدید احتیاج داشتم امشب هم داشتم دیوانه می شدم که
یکباره با تمام وجودم
آغوش کشیدم و با جای جای بدنش را میک زدم گاز گاز گرفتم

حاملگی اجباری [24.10.20 09:07],

#حاملگی اجباری

#پارت هشتادچهار

این بار با گریه و جیغ و در حالی که سعی داشت مرا از خود جدا کند گفتم:

_ شکمم تو رو خدا دارم میمیرم از درد

خودم را از او جدا کردم
هنوز به نقطه اوج نرسیده بودم
که یک بار عصبی و با فریاد گفتم:

_چرا نمیزاری کارامو بکنم
دست روی شکمش گذاشت

نالید به خود میپیچید که خود را از من کند همانطور که روی کمر عقب کشید
و با گریه گفت:

_باز شکم شکم درد میکنه دارم میمیرم
عصبانی بودم با عصبانیت تمام چنگی به موهام زدم و گفتم:

_دروغ میگی چیزی نیست که خونریزی نداشتی
با گریه و گفت:

_دارم میمیرم کمک کن

چون هنوز به نقطه پایان نرسیده بودم و هنوز ارضا نشده بودم
بسیار عصبانی و خشمگین بودم
که با خشونت تمام خواستم باز کارم را انجام می‌دهم
که با گریه و نالید:

_تورو خدا شکم دردم میگیره نمیدونم چمه
نگاهی هم به شکمش کردم

احساس کردم تمام بدنش کبود و سرخ است

که با گریه در حالی که در خود می پیچید سعی کرد بلند شود

حاملگی اجباری

اما نمی‌توانست احساس کردم همون لحظه خون ریزی اش ش دید شو که و خونریزی کرد

نگاه ناباورم به تخت کثیف و پر خون شد

که با گریه گفتم:

_رایان کمکم کن خواهش بود هنوز هنوز چهلم بچه ها تموم نشده و نباید این کار را می‌کردیم

نفس نفس میزد گریه میکرد که زجه میزد از درد به خود می‌نالید

که عصبانی بلند شدم و در حالی که تند تند لباسهایم را می‌پوشیدم گفتم:

_لعنت ای که نداشتی کارام تموم کنم

نفسی بیرون داد نگاه شود که از شدت درد به خود می‌پیچید

که رنگ نگاهش تغییر کرد و یک باره از هوش رفت دیدم

روی تخت یکباره سر خورد افتاده

سریع سمتش رفتم چند ضربه را به صورت زدم اما انگار نه انگار

از هوش رفته بود سریع بلند شدم

نمی‌دانستم چه کار کنم

دستپاچه بودم که سریع شماره مادرم را گرفتم

با وحشت بود که مادر آن وقت شب که گویا خواهم بود

جواب تلفنم را داد خواب آلود و گفتم:

_چی شده

نفس نفس میزدم نمیدانستم چه کنم که گفتم:

_مامان خودتو برسون اینجا آوا حالتش بده باید ببرمش دکتر

چی شده

عصبی بودم که ادامه داد نگرانی زیادی گفت:

چی شده چه اتفاقی افتاده و

تقریباً از دست خودم داشتم منفجر میشدم گفتم:

یه دفعه حالش بد شده الان می خوام ببرمش بیمارستان

کسی به پیش بچه ها نیس خودتو برسون

مادر سریع و با د بسیار نگران و مضطرب گفت:

منتظر باش تا خودمو برسونم

بسیار نگران بودم نگاه به آوا که روی تخت بیهوش افتاده بود

گفتم:

باشه مامان سریع خودتو برسون

نفسی بیرون دادم سریع تلفن را قطع کنم و در حالی که سعی در آماده کردن

آوا بودم به خودم هزار بار لعنت فرستادم

من چه کار کردم و خیلی وحشیانه داشتم او را نابود می کردم

باز نتوانستم جلوی غریزه سرکشم را بگیرم

خیلی از خود بیخود شده بودم

و این رابطه خشن داشت آزارم می داد

باید خودم را بتوانم بر کنترل کنم

نمیدانم با چه جان کنندی بود که لباسهایش را تنش کرده

که برایش نوار بهداشتی قرار دادم

این کار برایم خیلی سخت بود

حالتی اجباری

برای بار اول بود که این کارها را انجام می دادم
تمام تنم میلرزد دستام میلرزید
پس از دقایقی کارم را انجام دادم سمت اتاق بچه ها رفتم
نگاهی به ۱ تک تک شان دم خواب بودند
نفس نفس زدن میزدم از دلهره سمت اتاقم رفتم
ملحفه های کثیف و خونی را جمع کردم از روی تخت و داخل حمام انداختن
نگاهم به ساعت روی دیوار بود
که خودم هم لباس پوشیدم و باز شماره موبایل مادر را گرفتم
عصبانی بودم دور خود می چرخدم و نگاهم به روی تخ بود
به دخترک هم قصه ی من تماس مادر برقرار شد
گفت:

_ رسیدم یه چند دقیقه صبر کن رسیدم
گفتم:

_ داره دیر میشه و حالش بده

حاملگی اجباری [24.10.20 09:18] ,

#حاملگی اجباری

#پارت هشتادپنج

دقایقی نگذشت که عصبانی دور خودم میچرخیدم
چند بار خم شدن بوسه روی پیشانی اش نهادم ب
خودم را هزار بار لعن دادم

نمی دانستم چه اتفاقی برایش افتاده بود مدام

از در شکمش می گفت:

_ اما من احمق هنگام رابطه اصلاً توجهی نکردم

صدای زنگ ت در بود که سریع سمت در رفتم

در را باز کردم و حتی منتظر مادر نشدم که داخل شود سریع برگشتم

آوارا برداشتم دش زیر پاهای و کمرش گذاشته در حالی که از اتاق خارج شدم
مادر را دیدم که با هراس داخل شد

با دیدن آوا که روی دستان بی جان افتاده بود

روی گونه اش زد و با لحنی بسیار موثر و تقریباً بغض کرده بود:

_ خدا مرگم بده چی شده

سریع میدویدم بسوی در

آوا که برداشته بودم در حالی که از در خارج میشه شدم گفتم:

_ من میرم بیمارستان بعد به بگو مامان آوا بیادکمکت

صبح هم پرستار میاد مادر با گریه و سریع گفت:

_ رسیدی بیمارستان زنگ بزن من منتظرم دلشوره دارم

سوار آسانسور شده پارکینگ را زدم و

او را در صندلی عقب قرار دادم و با سرعت خودم را به اولین بیمارستان سر
راه رساندم

که او را به اورژانس بردن

دلشوره و اضطراب وحشتناکی داشتم

و پس از معاینه و او را را بستری کردند

اجباری

و من متوجه شدم زخم های شکمش پاره شده و بخیه هایش باز شده اند
تا صبح نتوانستم چشم روی هم بگذاریم آرام و قرار نداشتم
من مقصر بودم هزار بار خود را سرزنش کردم
مادر چندین بار زنگ زد و من گفتم:

__ که صبح به اتاق عمل می برنش

وقتی این را گفتم

مادر با وحشت و گفت:

__ چه اتفاقی افتاده

روی گفتن نبود

مادر آرام و قرار نداشتم گفتم:

__ بخیه هاش باز شدن

نفس نفس میزددم نمی دانستم چه بکنم تا صبح چشم روی هم نگذاشتم

در ون بیمارستان بودم

احساس سردرد و وحشتناکی داشتم

حوالی ساعت ۸ صبح بود که مادرم خودش را به بیمارستان رساند

داشتم کارهای پذیرش و کارهای عمل را انجام می دادم

که مادر به اتاق که آوا در آن بستری بود رفت

ع چشم رویارویی با مادرم را نداشتم

می دانستم ۱۰۰٪ یا دکتر به او میگویند که من یک رابطه خشن داشته ام

یا شاید آوا بگوید

البته از آوا انتظار گفتن این حرفها را نداشتم

دختر تو داری بود این را خوب می دانستم

پشت در اتاق بودم

چشم روبرو شدن با مادر را نداشتم

دقایقی بیشتر مقابل اتاق نشسته بودم

ساعت ۲ بعد از ظهر آوا باید به اتاق عمل می رفت

من هم احساس خستگی و حشمتناکی داشتم

مادر آوا و پرستار پیش بچه ها بودند

که مادرم از اتاق خارج شد

با دیدنش از روی صندلی بلند شدم

سرم پایین بود که جلو آمد

نمی توانستم در نگاهش نگاه کنم

هم احساس خجالت داشتم

و هم شب و هم روی برای گفتن حرفی نداشتم

که جلو آمد مقابلم ایستاده بود و گفت:

_به به آقا رایان

سرم را با انداختن گوشه لبم گزیدم

_خوبه والا خجالت میکشی

سرم انداخت پایین نفس بیرون دادم گفتم:

_لطفاً مامان سر به سرم نزار

عصبی گفتم:

_واقعاً خجالت نمیکشی طلبکارم هستی

حاملگی اجباری

حاملگی اجباری [24.10.20 10:14] ,

#حاملگی اجباری

#پارت هشتادشش

سرم پایین بود

سوئیچ را میان دستانم جابجا کردم

مادر با کمی خشونت گفت:

_ تو خجالت نمیکنی چه بلایی سر زنت آوردی ب

نفسم را بیرون دادم

نمی دانستم چه بگویم

واقعا حرفی برای گفتن نبود

که مادر گفت:

_ یعنی نمیدونی زن تازه زایمان کرده نباید باهات رابطه داشته باشی

گوشه لب را گزیدم آب دهانم را قورت دادم

که مادر حق به جانب و عصبانی گفت:

_ چه خبرته یکم خودتو کنترل کن

اون شب اول ازدواج تو بود که شبها حاملش کردی

الان می خواهی تو چله زنتو حامله کنی

بابا چه خبرته حالا خوبه بهت گفته شکم درد داشته چرا توجهی به دردش نکردی

سرم را بدون این که بردارم گفتم:

_ نمی دونستم فکر کردم داره ناز میکنه

مادر عصبانی با کيفش روی بازویم زد و گفت:

_پسره ی احمق تو نمیدونی زن زائو نباید بهش رابطه داشته باشی میدونی
هنوز خونریزی داره

سرم را برداشتم و عصبی و حق به جانب گفتم:

_دیروز گفت که خونریزی نداشت من که نمی دونستم این اتفاق برایش میوفته
مادر بالحنی عصبی نگاهی به من انداخت و گفت:

_داشتم لباساشو عوض میکردم

یه جایی سالم تو بدنش نداشتی کل تنش کبود کردی

بیچاره از درد سینه هاش گریه می کرد چرا گاز گرفتی وحشی

این حرفها را با عصبانیت تمام زد

دست خودم نبود که بی اختیار لبخندی زدم تا من لبخند زدم

و خواستم حرفی بزنم یک بار باز با کيفش روی بازویم زد و گفت:

_چکار میکردم

تمام نگاهم به مادرم گفتم:

_خب من زمو می خوام دوشش دارم چیکار کنم زن گرفتم که باهاش حال کنم
مادر عصبی گفت:

_اره زن گرفتی که باهاش حال کنی؟ که پدرش رو در بیاری اصلا دیدی تو

چیکارش کردی؟ یه جای سالم برایش نداشتی

نوک سینه هاشو کندی عوضی... عوض این که کمکش کنی و بچه ها که برایش
آرامش نداشتن خودت غوز بالا غوز شدی

عصبی روی نیمکت روبروی اتاقش نشستم و گفتم:

_من که نمیخواستم اینجوری بشه نفهمیدم چطور شد یکم عصبی بودم

روبرویم ایستاده بود که دست انگشت اشاره اش را مقابل تکان داد و گفت:

_به خداوندی خدا دیگه نمیزارم

حالش خوب نشده بهش دست بزنی به محض اینکه از بیمارستان مرخص شد
میبرمش خونه تا دو ماه هم حق نداری پاتو بذاری خونه ما
تا این حرف را زد با عصبانیت از روی نیمکت بلند شدم و گفتم:

_یعنی چی کجا میبری زنمو

عصبانی گفتم:

_میبرمش خونه به تو اعتمادی نیست معلوم نیست چه بلایی سرش میاری تا
وقتی خوب نشده حق نداری بهش دست بزنی
عصبانی بودم گفتم:

_یعنی چه و زن باید خونه خودش باشه پیش شوهرش

_بیچاره آوا شوهری مثل تو نوبره وحشی

کلمه وحشی را با عصبانیت گفتم

که باز بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم:

_خوب چیکار کنم مامان من اینجوریم

باز با عصبانیت با کیف روی سینه ام زد و گفتم:

_خودتو کنترل کن چه خبرته حیوون که نیستی

حاملگی اجباری [24.10.20 10:17],

حاملگی اجباری

#حاملگی اجباری

#پارت هشتاد هفت

سرم را پایین انداختم و حرفی نزدم که مادر گفت:
_ حق نداری تا دو ماه پاتو خونمون بزاری اگه اومدی تو سالن میشینی دو
ساعت میری خونتون

این حرفش باعث می‌شود عصبی شوم که گفتم:

_ مادر من نکن این کار رو با ما

در حالی که باز برمی‌گشت سمت اتاق می‌رفت گفت:

_ حفته باید همچین بلایی سرت بیارم که بفهمی نعمت داشتن زن چیه و درک
کنی و خودت رو کنترل کنی

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ باشه حالا با هم حرف می‌زنی

م و برگشت نگاهم کرد و گفت ؛

_ سر به بچه‌ها میزدی

نفسی بیرون دادم و گفتم:

_ تو برو خونه مامان استراحت کن من برم پیش بچه‌ها چه کاری از دستم برمیاد
آبی تر کرد و گفت:

_ یکی دو ساعت میمونم میرم مامان آوا و پرستار پیش بچه هستن

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_ حالش چطوره پوزخندی زد و گفت:

_ چی زنت از من حالش میرسی از دیشب خودت پرس

چنگی به موهایم زدم گفتم:

حاملگی اجباری

_دیگه اینقد سرزنشم نکن روابط شخصی خودمه اصلا من حال می کنم یکم
خشن باشم

با عصبانیت تمام گفت:

_زهرمار حرف نزن بیشعور

الان تو این شرایط باید مراعات زنتو کنی یه ذره خودتو نگهداری این چه
وضعیه آخه هیچی بهت نمیگم پرو و ایسادی جلو میگی روابط شخصی خودمه
اشاره به در کرد و گفت:

_بفرما ساعت دو زنت باید به اتاق عمل این رابطه شخصیت؟

سکوت کرد که سرم را انداختم و آرام با شرم و ملتمس گفتم:

_میشه برم ببینمش

مادر پوزخندی زد و گفت:

_ببینیش که باز بالای سرش بیاری

عصبی گفتم:

_مادر من اینجا تو بیمارستانچه بلایی بیارم سرش؟

مادر پوزخندی زد و گفت:

_از تو هیچ بعید نیست

دستی به موهای بلند و عصبی در حالی که سعی میکردم خودم را کنترل کنم
گفتم:

_مادر اینقدا هم که میگی حیون نیستم

مادر این بار لبخندی زد و گفت:

حاملگی اجباری

فقط بهت بگم مراقب زنت باش دوتا بچه داری خدایی نکرده فردا پس فردا
اتفاقی برایش بیفته بچه ها تو میخوای بدی دست کی بزرگشون کنه اون وقت
کاسه ی چکنم چگنم باید دستت بگیری
لبخندی زدم و گفتم:

چشم ما دیگه کنترل می کنم رفتارمو
مادر مقابل در ایستاده بود که گفت:

بذار ببینم خوابه یا بیدار
نفسی بیرون دادم و گفتم:

اگه خواب بود به جای من یه بوسش کن
مادر خندید و گفت:

بوسه های من ارزش نداره بیا خودت برو تو ببین در چه حاله
لبخندی زدم و گفتم:

ممنون مادر کی اومدی

مادر با انگشت اشاره بازیک باره حالت تهاجمی به خود گرفت:

گفت بسه دیگه حواست به رفتارت باشه وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت
دیدي مراقب روابطت باش یه دفعه بار نزني حامله کني
اگه باز دلت هوس بچه کرد

خودت باردارمیشی زایمان می کنی میبینی که حال و روز خوبی نداره
خندیدم و گفتم:

من زایمان کنم عجب
با خنده گفت:

حاملگی اجباری

تا بدونی زایمان و زن بودن یعنی چی تا دفعه دیگه از این غلطاً نکنی

حاملگی اجباری [24.10.20 11:32],

#حاملگی اجباری

#پارت هشتاد هشت

باشه مامان حالا اجازه بده برم زمو ببینم مادر از مقابل در کنار رفت سمت نیمکت که میرسم نشست گفتم یکم استراحت کنم تا ببینم نتیجه عمل چطوره هنوز در را باز نکرده بودم گفتم دکتر گفت عمل خیلی سختی نیست دو روز بعد مرخص میشه لبخندی زد و گفت من نگران بچه ها هستم قبل از باز کردن در گفتن یه پرستار دیگه بگیرم مادر لبی تر کرد و گفت اگه لازمه بگیر مرکز تر من که از پستون بر نیامد مادر آوا هم که بنده خدا نمیتونه شب و روز اونجا باشه یه پرستار تمام وقت بگیر فروش مهم نیست میگن بابات کمکت کنه نفسم را بیرون دادم لبخندی زدم و به آرامی در را باز کردم در را باز کردم و داخل شدم که نگاهم به تخت بیمارستان کشیده شد آوا روی تخت بود سرم به او وصل بود جلو رفتن در را که می بستم نفسی به سینه دادم که با دیدن من به آرامی سمتم برگشت لبخندی زدم گوشه لبم را بپذیرد که رویش را از من باز گرفت ❖ آرامی جلو رفتم پشت به من داشت رویش را برگرداند بود که پشت سرش ایستاده بودم نفسم را بیرون دادم و گفتم خانومی نمیخواهی نگام کنی نفسش را بیرون داد و گفت نه حوصله ندارم خم شدم به آرامی گوشه پیشانیش را بوسیدم و گفتم از نظر خواهی کنم خوبه میبخشی منو نفسش را با بغض بیرون داد چشمانش را بسته بود و اش را در چشمانش دیدم که با زباله لب بگذاری گفت نمیبخشمت

صوفی کشیدم کمی حق به جانب گفتم خوب چیکار کنم بهم حق بده عصبانی سم سم چرخی در حالیکه سرمیک لحن صدایش بالا نرود و هنوز بغض داشت صدایش گفت بهت قول بدم یعنی یعنی این منم باید تو را درک کنم تا حال روز منو نمیفهمی چنگی به موهایم زدم و گفتم مامانم کم سرزنش من کرد تو دیگه هیچی نگو خواهش می کنم تمام این جملات را با لحن مرتبیطی گفتم چشمکی زدم

گوشه لبش را گزید و گفتم تا به مامان گفتم من چیکارت کردم با گریه گفتم من چیزی نگفتم تمام تنم کبوده سینه هام گاز گرفتی خون میزنه لبخندی زدم و گفتم چیکار کنم یکم وحشی تو باید از این به بعد را ممکن ای آروم کنی رویشان برگرداند و با گریه گفتم تو افسار پاره کردی قفس آهنی هم برات کمه با خنده گفتم قفس آهنی من بغل تو چشمکی زدم سمتش رفتم چرخیدم نفسم را بیرون دادم و ادامه دادم نمیدونی چقدر دوست دارم اگه میدونستی کاردی شبا به حساب دوست داشتن میداشتی گوسفندی زادوریان گریه هایش گفتم به حساب دوست داشتن نداشتن به حساب دوست میزارم تخمیر اب رو دادم و گفتم خیلی بی احساسی من چون دوست دارم اینجوری میخوامت با گریه گفتم اما من اینجوری نمی خوامت من یه شوهر آروم میخواد

با لبخند گفتم باشه عزیزم حالا گریه نکنه هرجوری بخوای همون میشم فقط زودی خوب حالت خوب بشه که خیلی بی تابتم

حاملگی اجباری [24.10.20 11:41] ,

#حاملگی اجباری

#پارت هشتادنه

(آوا)

موبایلم را از روی میز برداشتم

شماره رایان بود

تقریباً بیشتر از دو ماه بود که در خانه پدر رایان بودم

مادر اجازه نمی داد

که من به خانه خودم بروم البته اینجوری شاید برای هر دویمان بهتر بود هم من حالم خوب میشد و هم رایان شاید نسبت به رفتارش تجدید نظر کند

موبایل را از روی میز برداشت

مادر بود پسر کم که اکنون اسمش امیر علی بود
را تدر آغوش گرفته بود و گفت:

__ کیه ؟

نفسی بیرون دادم و لبخند روی لبانم بود
و سعی کردم جمع کنم گفتم:

__ کی میتونه باشه

مادر دستش را دراز کرد و گفت:

__ بده این گوشی رو به من ببینم

گوشه لبم را گزیدم هنوز رایان پشت خط بود و صدای زنگ تلفن بود که گفتم:

__ بذار ببینم چی می‌گه

مادر گوشه لبش را خیس کرد و گفت:

__ اگه ازت خواست بری خونه بگو فعلا همیشه مامان اجازه نمیده می‌خوام حالت
خیلی خوب بشه خدایی نکرده اون پسر وحشی بلایی سرت میاره

خندیدم گوشه لب ام گاز گرفتم و گفتم:

__ خوب شاید رفتارش همینه همیشه ازش به دل گرفت

خندید و گفت:

__ یعنی تو اینجوری قبولش داری

سرم را انداختم گفتم:

__ من خیلی باهانش رابطه نداشتم تا حامله شدم به خاطر وضعیت بارداری دکتر
اجازه نداد رابطه داشته باشیم بعدش که این بلا رو سرم آورد

گفتم شاید خیلی حالش بده

تمام این حرفها را با شرم زیاد زدم

که ما در قبخندید و گفت:

_ الهی فدای عروس قشنگم بشم

خندید که با صدای زنگ موبایل بلند شد

نفسش را بیرون داد و گفت:

_ برو عزیزم تو اتاق گوشه رو جواب بده تا دیونه نشده

با سرعت به اتاق رفتم

می‌دانستم الان با صدای داد و بیدادش و تهدید هایش است که بر سرم آوار می
شود

در اتاق را که می‌بستم سریع دکمه تماس را کشیدم

تا کشید با عصبانیت تمام گفت:

_ چرا جواب نمیدی

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_ چیه خب کار داشتی نتونستم

صدای نفس نفس زدن هایش را به خوبی می‌شنیدم که گفت:

_ تا نیم ساعت دیگه وسایلتو جمع کن میام دنبالت

گوشه لبم را از گزدم این همه بی‌تابی اش را دوست می‌داشتم

با لحنی که سعی می‌کردنم پر ناز باشد گفتم:

_ نه من نمیام مامانت اجازه نمیده

صدای فریادش این باره گفت:

حاملگی اجباری

_ یعنی چی مامانم اجازه نمیده من می خوام برگردی خونه خسته شدم نه اجازه نمیدی من بمونم نه نمیذاری تو بیای یعنی چی

نفس را بیرون دادم باز صدای فریاد هایش روی سرم بود که گفتم:

_ یکم آرام باش چه خبرته مدتی تحمل کن

با عصبانیت تمام بود که گفت:

_ مگه تو هنوز خوب نشدی

لحظه ای فقط چند لحظه سکوت کردم که گفت:

_ خوبه پس خوب شدی بیا برگرد خونه من حوصله ندارم این همه تنهایی رو تحمل کنم با من بهت احتیاج دارم به چه زبونی بهت بگم خره

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

_ تو رو خدا یه چند روزی صبر کن بذار مامانت رو راضی کنم

اینجوری پا بشم مامانت ناراحت میشه

با عصبانیت تمام گفت:

_ ناراحت بشه که بشه یعنی چی یعنی منو اذیت کنه ناراحت نمیشم؟

چرا دکم نمی کنی آوا بهت احتیاج دارم پیام اونجا

با عصبانیت زیاد ادامه داد:

_ بخدا پیام اونجا اینبار ازت نمیگذرم دوباره جرت بدم دوباره یک شبانه روز به خونریزی بیفتی

این حرف را زد همین عصبیم شد و باز گفتم:

_ یعنی چه طرز حرف زدنه درسا حرف بزن

با عصبانیت تمام و گفت:

خاموشی اجباری

_حقته پیام جرت بدم لفهمی چقد بهت احتیاج دارم لعنتی

ساکت بودم نمی دانستم چه بگوئید چگونه آرامش کنم و آرامش در لحنش گفتارش نبود خیلی بی ادبانه و ادامه داد:

_اگه انجا پیام باهات رابطه داشته باشم اب روریزی را میندازم کاری میکنم زیرم صدای جیغات کل خونه رو برداره ...من آرامش می خوام زنمو می خوام این حرفارو حالیده یا همون جا به همه بگم من ازت چی می خوام

بابا سه ماه دیوونه شدم دیگه چرا درکم نمیکنی

نگاهم به صفحه موبایل بود برگشتم نگاه در کردم گفتم:

_میدونم دلنتگی ... میدونم اما یه چند روزی اجازه بده بزار مامان راضی کنم

با عصبانیت تمام و گفت:

_مامانم خودش شب تا شب زیر شوهرش میخوابه حالا واسه من اینجوری میکنه منو از تو محروم کرده خندم گرفته بود که با خنده گفتم:

_خدایا از دست تو ...توروخدا درست حرف بزن این چه طرز حرف زدنه بیشعور

حاملگی اجباری [24.10.20 12:09] ,

#حاملگی اجباری

#پارت نمود

با عصبانیت تمام و گفت:

_اصلاً دلم میخواد من دلم میخواد اینجوری باشم

نداشت جواب بدم و گفتم:

بیا خونه بیا خونه اعصابمونو بهم نریز نیم ساعت دیگه آماده شدی میام
دنبالت

ین بی تابی هایش مرا هم بی تابی کرد
احساس کردم نبضی در دلم به کوبیدن شروع کرد
و در قلبم ضربان عشق کوبید
یاد کبودی‌های تنم افتادم دلم خواشش شدید
با عصبانیت تمام گفتم:

من دوست دارم وقتی بری جلو آینه به خودت نگاه کنی کبودی‌های تنتو ببینی و
زیر لب غر بزنی فحشم بدی من حال کنم
من زمو این جوری می خوام
در حالی بی اختیار لبخندی زدم دلم از این حرف هایش تحریک می شد
انگار او را به شدت میخواستم با اینکه طعم رابطه هایش را دوبار بیشتر نچشیده
بودم
اما میخواستم من این پسر هات و تند را میخواستم
که گفتم:

باشه بیا دنبالم آماده میشم

تا این حرف را زدم آرام و با لحن مست خمتچار گفتم:

میخواستم امشب خیلی میخواستم

سکوت کردم فقط صدای نفس نفس زدن هایش بود که قلبم را به تپش می انداخت
لحظاتی هر دو نفس هایمان درگروه هم گره خورده بود
صدای تقه ای به در باعث شد سمت تدر بچرخم و سریع گفتم:

_ قطع می کنم بیا دنبالم
مادر بود که با تقه ای در داخل شد
موبایل هنوز دستم بود که گفت:
_ این که خوابید
آن را داخل گهواره میذاشت
هنوز ساکت بود نگاهش به من بود بعد از گذاشتن بچه درون گهواره که نفسش
را بیرون داده گوشه لبم را گزیدم
گفت:

_ چی میگه این شوهرت
نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم آرام باشم
شیطنتی در لحن نباشد خون سرد بودن سخت بود
خیلی گوشه لبم را به لبخند مخفی کردم و گفتم:

_ نیم ساعت دیگه میاد دنبالم
هنوز از در خارج نشده بود که گفت:
_ بهش میگفتی نمیتونه شبها بمونه
با سرم را انداختم جرات حرف زدن نداشتم
که ادامه داد:

_ یه چند روزی دندان رو جیگر بذاره تا برید خونتون
نفسم رو بیرون دادم و گفتم:
_ می خوام وسایلمو جمع کنم
سکوت کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

حاملگی اجباری

ه میخوای بری

سرم را برداشتم تمام نگاه مستقیم بهش گفتم:

_ مامان دیگه نمیتونم بیشتر از این باهش کل کل کنم

لبخندی زد و گفت:

_ الهی خوشبخت بشین

لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنونم مامان

مامان با لبخند گفت:

_ شب موبایل بزار پیشت اگه خدایی نکرده پسر وحشیم بلایی سرت بیاره زود

بتونی تماس بگیری

با لبخندی زد که باعث شد اخم کنم و گفتم:

_ اما چرا اینجوری میگی

با خنده در حالی که در اتاق را می بست گفت:

_ مگه دروغ میگویم خودم خوب میدونم پسرم چقدر وحشی اما من حسابش می

رسم همین الان بیاد گوشیشو بپیچونم زهر چشم ازش بگیرم

سکوت کردم مادر رفت بیرون لبخندی زدم که بلند شده و با آرامش در حالی که

سعی میکردم کوچکترین صدایی نکنم

تمام وسایلمان را جمع کردم

هنوز در حال جمع کردن وسایل بودم که صدای رایان را که با مادر احوالپرسی

می کرد را شنیدم بی اراده لبخندی به لب زدم

و زیر لب زمزمه کردم:

_ زندگی در کنار تو قشنگ زیباست

حاملگی اجباری [24.10.20 14:39] ,

#حاملگی اجباری

#پارت‌نودیک

زیباترین شب عاشقانه ام را در کنار همسرم سپری کردم
با آنکه می دانست چقدر هاتون داغ و کمی خشن می باشد کمی دلهره داشتم
اما با هم کنار هم زیباترین لحظات را داشتیم
ساعتی بیشتر ما با هم عاشقانه در تنهایی سخن از عشق گفتیم
و با هم عاشقانه بوسه بوسه تقدیر تنهایی من شد
صبح با آمدن پرستار مجبور شدم
از خواب بیدار شوم که احساس خستگی داشتم
کمی احساس می کردم
کمر و زیر دلم درد می کند
لبخندی به اراده روی لبانم نشست
از یادآوری رابطه زیبای دیشب
بعد از گرفتن دوش مختصری به کمک پرستار رفتم
که در حال شیر دادن به بچه ها بود
خدمتکار خانه هم که فقط برای آشپزی می آمد نیامده بود

نگاه ساعت کردم

هنوز یک ساعتی مانده بود

تا برای کارش بیاید

حاملگی اجباری

برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم
اصلاً میلی به خوردن نداشتم
بیشتر احساس حالت تهوع و سردرد داشتم
و سرگیجه های عجیب و غریبی که این مدت هنوز گریبانگیرم شده بودند
آنقدر درگیر این بچه ها بودم که حتی وقت نکردم راجب حال با مادر حرف
بزنم یا حتی رایان بزنم
ساعتی در آشپزخانه بودم
بی دلیل و قتم را هدر داده بودم
اصلاً حوصله هیچ کاری را نداشتم
امروز دلم کشید برای ناهار خودم آشپزی کنم
و عدس پلو با مرغ درست کنم
وسایل را آماده کردم در حال خیساندن برنج بودم
که صدای زنگ موبایلم بود که بلند شد
به خیال اینکه رایان پشت تلفن از شتابان سمت موبایل که روی میز بود رفتم
نگاهم هم به شماره بود شماره ناشناس
نمی دانستم چه کسی بود
چینی به ابرو دادم
نکند پرستار شبانه یا آشپز بود

واقعاً نمی دانستم که مجبور شدم تماس را وصل کنم
نفسی به سینه دادم صدای مردی پشت خط تلفن بود
لبی تر کردم که گفت:

خاملگی اجباری

به به عروس خانوم
چینی به اب رو دادم که گفتم:
ببخشید آقا مثل اینکه اشتباه گرفتید
صدایش جدی بود که گفت:

نه اشتباه نگرفتم
لحنم جدی و عصبانی و گفتم:
_ خیر آقا اشتباه گرفتید و تا خواستم قطع کنم:
_ گفت آوا خانوم

تا نامم را آور متعجب بودم
که گفت من حامل پیغامی برای شما هستم
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
_ اما اشتباه می‌کنی
جدی گفت:

نه من اشتباه نمیکنم آوا خانوم همسر رایان هسی مگه شما نیستین
نفسی به سینه دادم که گفتم:
_ بله
گفت:

تا ده دقیقه دیگه پایین من منتظرت هستم
گوشه لبم را گزیدم که گفتم:
_ ببخشید من شمارو نمیشناسم نمیتونم پیام پایین

حاملگی اجباری

صدای مرد بود گفت:

_من برات خبر مهمی دارم نمی خوام بدونی

با کمی لحنی عصبی گفتم:

_لطفاً آقا مزاحم نشید

بعد سریع گفتم:

_ده دقیقه دیگه بیرون منتظرتم باید چیزی که حقته رو بدونی و گرنه این خودتی که دچار ضرر میشی:

_ولی هیچ چیزی به من نمی ماسه

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_آخه شما کی هستی از طرف چه کسی اومدی چی رو میخوای بهم بگی

بعد نفسش را که بیرون داد را به خوبی حس کردم گفتم:

_تمام سوالات جوابشونو من بهت میدم دیگه بیرون منتظرتم به هیچ کسی هم نمی گی که با من ملاقات کردی

با منو من گفتم:

_از کجا باور کنم که داری بهم راست میگی

_بیای پایین متوجه میشی که بهت دروغ نمیگم این حقیقت رو دارم بهت میگم

حاملگی اجباری [24.10.20 14:49],

#حاملگی اجباری

#پارت نوددو

حاملگی اجباری

گوشی تلفن صدای بوق قطع بود

که در گوشم پیچید موبایل در دستم بود
دچار تردید و شک فراوانی شدم
یعنی آن مرد که بود چه میخواست به من بگوید و مرا از کجا میشناخت چه
اتفاقی افتاده بود
تمام این سوالات در ذهنم ضرباهنگ بود
خودم هم دچار شک و تردید شدم
چه اتفاقی افتاده که من از آن بی خبرم
نکند رایان در خفا دارد به من خیانت میکند
گوشه لبم را گزیدم یعنی امکان دارد آن مرد چه چیزی می داند که من از آن بی
خبرم
و اکنون می خواهد من مطلع بشوم
لبی تر کردم هنوز دچار شک و تردید بودم
که صدای زنگ پیام موبایل
با سرعت و دستانی لرزان موبایل را باز کردم
پیام از طرف همان مردناشناس بود
نوشته بود دو دقیقه دیگه
نگاهم از موبایل به ساعت کشیده شده بود ساعت حول و حوش ۱۱ بود که با
عجله به سمت اتاق رفتم
مانتو شلوار پوشیدم شال را روی سرم انداختم
بدون حرفی رفتم طبقه پایین
سوار آسانسور شدم
خارج شدم قلبم به شدت میکوبید

حاملگی اجباری

هم دچار وحشت شده بودم هم ترس
نمیدانستم قرار است چه کسی را ملاقات کنم
از در ساختمان که خارج شدم
نگاهم به چپ و راست خیابان بود
چند قدمی جلو رفتم
نمیدانستم قرار است چه کسی را ببینم
اصلاً پشیمان شدم خواستم برگردم ساختمان
شاید این مرد می خواهد مرا بلایی سرم بیاورد
شاید از طرف پدر لعیا باشد
این کار داشت را دیوانه می کرد
داشتم سمت ساختمان با عجله برگردم
که صدای مردی پشت سرم که مرا اسم صدا کرد باعث شد به پشت سرم
برگردم و با وحشت نفسی به سینه دادم
گره ای به ابرو دادم
فشاری به ذهنم آوردم برای یادآوری آن مرد که نفسی به سینه دادم
او مهربان بود کسی جز مهربان نمی توانست باشد
که قدم عقب رفتم
خودش را سریع به من رساند

لبخند کریهی گوشه لبش نشسته بود
که لبی تر کرده و عصبانی گفتم:

چی میخوای پوزخندی زد و با پوزخند گفت:

حاملگی اجباری

_ به به خانم خوشبخت

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ خب چی میخوای

از وقتی که از شرکت رایان او را بیرون کرده بود

نه رایان از او خبر برداشت نه کسی او را دیده بود

حتی رامتین هم بی اطلاع بود

که اصلاً او را ندیده است

معلوم نبود تمام این مدت کجا بوده

که الان باز سر و کله اش پیدا شده است

از دیدار او وحشتی به جانم افتاده بود

از عاقبت اینکه مبادا رایان بفهمد مرا سرزنش کند

یا اینکه مرا تنبیه کند

بد ترسی تو وجود من نشسته بود

که گوشه لبم را گزیدم ترس تمام وجودم را گرفته بود

که با خنده کریهی گفت:

_ مثل اینکه داری میترسی خانم کوچولو

این خانم کوچولو را همیشه رایان استفاده می کرد

قدم عقب رفتم و با عصبانیت گفتم:

_ واسه چی باید از تو بترسم واسه چی اومدی اینجا چی از جونم میخوای

حاملگی اجباری

حاملگی اجباری [24.10.20 14:55],

#حاملگی اجباری

#بیارت نودسه

یک بار لحنش تغییر کرد و با عصبانیت گفت:

_اون شوهر عوضیت زندگی خوشبختی داره

نگاهم بهش بود نگاه نفرتم آمیزم که ادامه داد:

_شوهرت منو از شرکت انداخت بیرون باعث مرگ لعیا شد

مرا و عصبانی کرد گفتم:

_لعیا باعث مرگ خودش بود ماشین بهش زد کسی مقصر نیست

نفسش را بیرون داد و عصبی گفت:

_اما باعث مرگ لعیا شد

_تو اون وکیل عوضی برگه آزمایش قلبی دادین که لعیا از رایان حامله بود

عصبیم شدم و یک بار با عصبانیت گفتم:

_چرت نگو خودتم خوب میدونی لعیا از خودتو حامله بود

فکر کردی من اینا رو نمیدونم

رایان که نمیدونه وگرنه اگه میدونست زندست نمیذاشت که میخواستی گردن اون

بندازی

با پوزخند ادامه دادم:

_فک کردی همه مٹ خودت خرن

تمام این حرفها را با عصبانیت گفتم

پوزخندی زد و گفت:

_چرت و پرت نگو خانم کوچولو خودش به من گفت که از رایان حاملس

با عصبانیت انگشت اشاره سمتش گرفتم و گفتم:

_حق نداری به من بگی خانم کوچولو الانم برو گورتو گم کن هیچ حرفی نمی
خوام ازت بشنوم

با عصبانیت تمام و گفتم:

_شوهر عوضی باعث مرگ لعیا شد لعیای که من

آب دهانش را قورت داد و با عصبانیت ادامه داد:

_من عاشقش بودم تمام عمرم

نفسی به سینه دادم نمیدانستم چه میخواهد بگوید

که عصبانی ادامه داد:

_لعیا دختر دایی من بود از طرف من با رایان آشنا شده بود

در صورتی که من همیشه اونو میخواستم ولی اون لعیا همیشه رایان را می
خواست

رایان از من پولدار تر بود

خوشتیپ تر بود خوشگل تر بود اما من هیچی نداشتم

حالا که بعد از ازدواج رایان به خوشبختی می خواستم برسم

به عشق و علاقه شوهر کثافت نداشت و باعث مرگ لعیا شد

پوزخندی زدم و گفتم:

_لعیا خودش باعث مرگ خودش شد تاوان کارهاش داد

با عصبانیت بود و گفتم:

_همیشه دخترای خوشگل سراغ رایان می رفتن چون هم پول داشت هم جذاب
بود حتی لعیا هم به خاطر پول با رایان بود

همیشه تا به خودم اومدم دیدم اونی که من دست روش گذاشتم تو تخت رایان بود
می دانستم با گفتن این حرفا می خواست
اعصابم را خرد کند
که با عصبانیت گفتمد

_بسه بیا گورتو گم کن حوصله شنیدن این حرفاتو من ندارم
فکر کردی خراب نمی فهمم میخوای با این حرفات رایانو پیش من خراب کنی
اما هر چه هست مال گذشته است
الان رایانه من همچین کاری نمیکنه
مهرداد با عصبانیت بود و گفت:

_اما من انتقام خود را از تو میگیرم از تو
و با انگشت اشاره مرا نشانه آمد و گفت:

_تو... تو که باعث شدی شوهرت منو از شرکت بندازه بیرون
_من هیچ کاری نکردم تو تقاص کارهای خودت رو پس دادی و دلیل کارهای
خودته
پوزخندی زد و گفت:

_اما این یادت باشه خانم کوچولو نمیزارم خوشبخت باشی همین جور که رایان
اجازه نداد من خوشبخت باشم لعیا ازم گرفت

حاملگی اجباری [24.10.20 16:04],

#حاملگی اجباری
#پارت نود چهار

کمی عصبانی بودم و با عصبانیت گفتم:

_ اینا چه ربطی به ما نداره مگه من مقصر این اتفاق ها بودم
عصبانی بود و گفتم:

_ آره تو مقصری تو و آن شوهر عوضیت کاری می کنم که تمام عمر حسرت به
دلت بمونه حسرت زندگیت
لبی تر کرده و گفتم:

_ به من هیچ ارتباطی نداره اگه هم چیزی بوده مقصر خودتون بودین خودت و
اون دختر
نفسی بیرون داد و عصبانی گفتم:

_ فکر کردی خبر ندارم تو هم چجوری با رایان ازدواج کردی
کاری کردی که اون مجبور بشه باهات ازدواج کنه و به دروغ گفتی که ازش
حامله بودی
با عصبانیت تمام اشهام جاری بودند:

_ خودت خوب میدونی من مقصر نبودم رایان بابای و دو تا بچه ها از خون
اونه آزمایش گرفته
پوزخندی زد و عصبی گفتم:

_ من تو و خانوادت تو خوب می شناسم پدرت... الان زندگیتو به باد میدم کاری
می کنم که یه عمر پشیمون بشی کاری می کنم که رایان طلاق بده همونجور که
نداشت من به لعیا برسم نمیزارم شما دوتا باهم خوشبخت زندگی کنین و در کنار
هم بمونین

با عصبانیت تمام بودم گفتم:

_ ازت شکایت می کنم من به رایان می گم که اومدی و تهدید کردی

پوزخندی زد و گفت:

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی هیچ غلطی کاری می‌کنم که نفهمی از کجا خوردی
میزارم تمام عمرت بشینی و حسرت روزها رو بخوری
نمی دانستم چه بگویم

که عصبی پشت من کرد و در حالی که سمت خیابان میرفت گفت:

_منتظر باش و ببین من چیکار می‌کنم

عصبانی بودم برگشتم خانه

نمی دانستم چکار کنم

باید حتماً با رایان حرف می‌زدم

موبایلم را از روی میز برداشتم

با سرعت شماره رایان را گرفتم

همین که تماس وصل شد خیلی سریع گفت:

_عزیزم نیم ساعت دیگه خودم زنگ می‌زنم

تماس قطع شد کگویا خیلی سرش شلوغ بود

وقت نداشته جواب تلفنم را بدهد

من عصبانی دور خودم می‌چرخیدم

نمی‌دانستم چه کار کنم

نکند مهرداد واقعاً بلای سر زندگی هم بیاورد

تازه داشتم و خوشبختی را در کنار همسرم می‌چشیدم

و اکنون دشمنی مهرداد حتماً در زندگی من تاثیر خواهد گذاشت

همینطور وسط سالن ایستاده بودم سر درد وحشتناکی داشتم

سرگیجه حالت تهوع اختیار
نمی‌دانستم احساس خوشایندی نبود
که یک بار حس کردم سرم سنگین شده است
و پاهایم وان حمل تنم را نداشته
و از خانه صدای سقوط خودم بود که شنیدم
و جیغ کوتاه پرستار بود که شنیدم و دیگر هیچ خاطرمانده
(رایان)

لب ترک کردم هنوز در جلسه بودم و
چیزی به پایان جلسه نمانده بود
که صدای زنگ موبایلم بلند شد
نفسی بیرون دادم شماره از خانه بود
گوشه لبم را گزیدم گفته بودم خودم زنگ میزنم
که عذر خواهی کردم و بلند شدم سمت قسمت استراحت رفتم
تا اتاق برسم که تماس را برقرار کردم
همین که تماس را وصل کردم گفتم:
_ جان عزیز دلم رفت معذرت می‌خوام
صدای هراسان و بغض آلوده پرستار بود که گفت:
_ آقا ببخشید من پرستار خانه هستم

صدای پرستار و شنیدن بغض کردن هایش بند بند دلم پاره شد

حاملگی اجباری

حاملگی اجباری [24.10.20 16:18],

#حاملگی اجباری

#بیرت نو دینج

که اخی ابرو دادم آب دهانم را قورت دادم
پرسیدم:

_چی شده؟

نمی دانست چه می گفت اصلا نمی شنیدم

فقط یک کلام خانم غش کردن

زنگ زدم و اورژانس بیاد

نفس بیرون دادم با عصبانیت تمام بود گفتم:

_برای چی شده خانوم چه اتفاقی برایش افتاده؟

پرستار با ترس بود و گفت:

_نمیدونم آقا وسط سالن یک باره دیدم از حال رفت

صدای گریه های بچه ها بود و بغض های پرستار که این بار باز با فریاد و گفتم:

_چه اتفاقی برایش افتاده یعنی چی نمیدونم پس تو اونجا چه غلطی می کنی

_آقا نمیدونم یه دفعه حالشون بد شد وسط سالن از حال رفتن افتادن من هم

زنگ زدم و اورژانس اومدن همین الان بردنش

با فریاد عصبانی در حالی که لگدی به صندلی کنار دست زدم گفتم:

_کدوم بیمارستان بردنش

پرستار با منو من و ترس گفت:

_بیمارستان.....

لبم را با چنان با حرص گاز گرفته و با فریاد گفتم:

گندتون بزمن

پرستار تقصیری نداشت اما من بودم که دق دلیم سر آنها خالی می کردم
نمی دانم چه اتفاقی برای همسرم افتاده بود

خودم را سرزنش کردم که چرا تماسش را جواب نداده بودم

ا دیشب که حالش خوب بود چه اتفاقی برایش افتاده بود نکند تماس گرفت که
بگوید حالش بد است و من جواب ندادم

سریع با عجله و بدون اینکه حتی بتوانم جلسه تمام شده است یا نه با گفتن اجازه
ای سریع جلسه را ترک کردم

به سمت بیمارستان حرکت کردم

در راه بود که به مادرم تماس گرفت

او فهمید چه اتفاقی افتاده

هراسان و خودش را به بیمارستان می رساند

و هزار سوال از من پرسید

که من هیچ کدام را جواب ندادم

فقط یک کلام گفتم:

حالش بد شده پرستار زنگ زده اورژانس بردن که خودم را به بیمارستان
رساندم هزار بار خودم را لعنت کردم که چرا جواب تلفنش را ندادم

نمی دانم با چه حال خودم را به بیمارستان رساندم

در بخش اورژانس بستری بودن

بند دلم پاره شد وقتی متصدی گفت:

و که و او را در بخش مراقبت های ویژه بستری کردند

چنگی به موهایم زد ناباور

حاملگی اجباری

با خودم گفتم:

مگه چه اتفاقی برایش افتاده اصلاً باور نمی‌کردم

که دور خودم می‌چرخیدم

چه اتفاقی افتاده

مراقبت‌های ویژه برای چی؟ اون که چیزی نبود

که سوال‌ها در سرم بودند مرور می‌شدند

که با دکتر ملاقات کردم

متصدی و پرستار بود که مرا پیش دکتر بردن و متوجه شد، کبد او او آسیب

دیده

لبم را گزیدم

وقتی دکتر گفت چطور تا حالا متوجه نشده‌اید

نفسی به سینه دادم نمی‌دانستم چه بگویم

چند روزی بود که گفت سردرد حالت تهوع

اما فکر نمی‌کردم این باشد گفتم

شاید به خاطر خستگی باشد

همان دوران بارداری تا آخرین روز همیشه حالت تهوع داشت

اصلاً نمی‌دانستم چه اتفاقی برایش افتاده است

که دکتر بود گفت:

یک شوک عصبی بهش وارد شده که الان بیماری عود کرده

اصلاً باور کردنی نبود حالش خوب بود

دکتر گفت:

حاملگی اجباری

_ این بیماری بیشتر از یک سال است که درگیر آن است
ولی تا حالا چرا به دکتر مراجعه نکرده عجیب بود
ناباورانه روی صندلی نشستم
قلبم از کار ایستاد وقتی دکتر و گفت:
_ حداکثر تا یک هفته دیگه باید پیوند کبد بشه

حاملگی اجباری [24.10.20 16:35],

#حاملگی اجباری

#پارت نودشش

پشت شیشه ایستاده بود

پشت در اتاق که در آن بستری شده بود

با خودم گفتم:

_ اصلاً باور نمی کنم

مادرم اشک می ریخت

مادرش اشک می ریخت

پدرش چنگی زد و موهای سرش و گفت:

_ دخترکم دختر که قشنگم

آب دهانم را قورت دادم

اصلاً نمی توانستم او را با این وضعیت ببینم

نفسی به سینه دادم باید دنبال کبد باشیم

با هر قیمتی که شده

حاملگی اجباری

خودم را به آب و آتش خواهم زد
نفسی بیرون دادم و آرام زمزمه کردم:
_ هر طور شده باید برایش کبد پیدا کنم
دارو ندارم و میدم
پدر با اشک روی صندلی نشست و گفت:
_ دختر قشنگم چه اتفاقی داره می افته و باور نمی کنم
و مادرم نا آرام بود و مادرش
چنگی به موهایم زدم
نمی توانستم او را با این وضعیت ببینم
حداکثر یک هفته دیگه این حرف دکتر بود که مدام این در ذهنم کوبیده می شد
وقت زیادی نداشتیم
باید هرچه زودتر کبد را پیدا کنیم
به هر قیمتی که شده بود
در ذم کوبیده می شد
شوک عصبیه یعنی چه اتفاقی افتاده یعنی چی شده است که باعث شده بود آوا تا
به این حد به او فشار بیاید و حالش را بد کند
چند روز گذشت من شب روز تمام ساعت ها را در بیمارستان سپری میکردم
همه جا آگهی دادم
به بیمارستان ها سر زدم با هر قیمتی شده با هر قیمت گزافی که بود دنبال یک بد
بودم
تا تمام دکترا بیمارستان ها به هر جا بود سر زدم
تا بتوانند هرچه زودتر کبد سالم برای همسرم پیدا کنم

پشت رل نشسته بودم صدای زنگ موبایلم بود
آگهی داده بودم همه جا شماره تلفنم را پخش کرده بودم
خیلی ها زنگ میزدن یا مزاحم شدن یا خیلی ها هم واقعا تماس می گرفتند
شماره ناشناسی روی موبایل بود
نفس بیرون دادم و سریع جواب دادم
صدای خانمی پشت خط بود
آب دهانمرا قورت دادم و گفتم:
_بفرمایید

درست بود کسی بود که برای کبد تماس گرفته بود
بی اختیار سریع توقف کردم
وقتی گفتم همسرم تصادف کرده در کماست
و من به پولش احتیاج دارم
قلبم از کار ایستاده و خداوند داشت دعاهایم را می شنید
صدای گریه های زن بود صدای هق زدن ها زن
نفس نفس زدن های من که با گریه گفتم:
_من به پولش احتیاج دارم
_باشه خانم هرچی بخوای من حاضرم پرداخت کنم
با گریه گفتم:

_اما مادر شوهرم رضایت نمیده
_من رضایت شما رو میگیرم هر چی بخوای میدم دارو ندارم میدم
فقط می خوام زخم نجات پیدا کنه

شماره تلفن داد آدرس داد

تا خودم را به بیمارستانی که شوهرش در آن بستری بود رساندم

دیدمش مرد جوانی بود

زن چادر رو سرش کشید و گفت:

_دوتا بچه داریم اگه بمیره من بیچاره میشم اینجوری حداقل میتونم برای بچه هاش سرپناهی بخرم

حاملگی اجباری [24.10.20 16:37] ,

#حاملگی اجباری

#پارت نود هفت

چنگی به موهایم زدم

یاد بچه های خودم افتادم

اگر نباشم با بچه ها چکار کنم؟

حاضرم دارو ندارم و ولی آوا برگرده که گفتم:

_من رضایت مادر شوهر تو میگیرم و با گریه بود گفت:

_آدم سر سخته پر درده رضایت نمیده

سعی کردم آرام باشم با اینکه ته دل خوشحال بودم

که بالاخره شخصی مناسب را پیدا کرده ام

_من رضایت مادر شوهر تو می گیرم

و نگاهش به پشت شیشه بود و همسرش که روی تخت بود گفت:

_قلبش می خوان قلبش می خوان ، کلیه اش همه چیزش سالمه

نگاه کرد گفت:

_دوتا چشماش چشمای آبیش

نفسی به سینه دادم یاد چشمهای آبی آوا افتادم

بغضی در گلویم نشست و گفتم

_میتونی زندگی بچه‌ها تامین کنی

زندگی مادرشوهرتو آینده رو بسازی کرده بود

با گریه و گفت:

_چه جوری من شوهرمو تیکه پاره کنم

آب دهنمو قورت دادم

شاید سخت بود که گفتم:

_زندگی خیلیا رو میتونی نجات بدی

زن چادر را روی صورتش کشید و به حق افتاد و گفت:

_همیشه مستاجر بودیم همیشه روی موتور تو سرما تو گرما سخت مشغول بود

اما ماشین زد نامرد که فرار کرد

نفسی بسینه دادم و گفتم:

_انشالله که روحش شاد باشه و شاید این جوری می تونه کمکتون کنه

سه روز تمام گذشته

آنقدر رفت و آمدم مرا سراغ پیر زن که دیگر خودم خسته شدم

آنقدر رفتم و اوادم

التماس کردم که دل سنگ پیرزن را کردم بالاخره با پول هنگفتی که پرداخت

کردم در قبال خرید خانه با خانه برای پیرزن و عروسش تا راضی شدند

پیرزن و پسر کم سالش را اعضای بدنش را به بیمارانی که تشدید احتیاج داشتند داد

در بیمارستان بودیم من مادرم، مادرش پدرش تازه او را به اتاق عمل بردند
قلبم به شدت ضربانش میکوبید

آرام و قرار نداشتم

ا ساعتی بود که به اتاق عمل بردند

بگو یا تکه های قلبم را هم با خودش برد

تا این حد اینگونه عاشق نبودم

بیقرار بودم روی نیمکت نشسته بودم

که رامتین را دیدم از دور داشت می آمد

سرم را برداشتم نگاهش کردم

نفسی به سینه دادم

آمد لبی تر کردم

با مادر با مادرش را با مادر و مادر آب و هوایی پرسید کرد هیچکس خود
درستی نبود همه دست دعا بودند که بلند شدم با او دست دادن لبخند تلخی زد و
گفت انشاءالله خیره

رامتین هم ابراز امیدواری کرد تا بود سارا و دوستش سحر هم نیم ساعتی در
بیمارستان بودند و رفتند قلبم آرام نبود که رانت این با نگاهی که به من کرد و
گفت بریم بیرون باهم حرف بزنییم نگاهم به شروط تخریب رو دادم و گفتم چی
شده سعی کردم لبخند بزنم و گفتم هیچ چیز خاصی نیست بریم بیرون اینجا هم یه
نفسی تازه کنید

چند روزی بود سخت گیری بیمارستان و پیدا کردن کبد مناسب بودم از حال
شرکت است اتفاقات شرکت کاملاً بی خبر بودم و همه را برای اقامت این سپرده

بودم از سر هم برایم مهم نبود حتی اگر با شکست نشدم فقط میخواستم بابا حالش هرچه زودتر خوب شود

حاملگی اجباری [24.10.20 17:16],

#حاملگی اجباری

#پارت نود هشت

درون حیات بیمارستان بودیم

دورترین نقطه زیر سایه های درختان

رامتین از از جیبش جعبه سیگاری دار درآورد

تا روشن کرد و یکی را مقابل گرفت گفت:

_وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم چند روزه کارهای شرکت رو روال نی

بدون تو عقب افتاده از پیش تنهایی بر نمیام

سیگار را از دست گرفتم گوشه ی لبم گذاشتم پک می زدم

نفسم را را بیرون دادم

نگاه به دور دست ها بود و گفتم:

_من بهت ایمان دارم

رامتین تیکه به درخت داد و گفت:

_شنیدم خیلی اتفاق واقعا سختیه آدم فکرشو هم نمیکنه

نگاهش کردم که گفت:

_چیزیش نبود این اتفاق چطور شد؟

حاملگی اجباری

نگاهم سیگار زدن این اتفاق خبر بدی بود برایم که این روزها داغم کرده بود

یکی محکی به سیگار زدم

که گفتم:

_ نمی دونم یه دفعه شده فکر میکردم مال خستگیاشه

فک کردم بچه‌ها خیلی اذیتش میکنه

نفسش را بیرون داد و گفت:

_ امروز مهرداد دیدم

پوزخندی زدم و گفتم:

_ بره گم بشه به درک

ته مانده سیگار را زیر پایش له کرد و گفت:

_ اومده بود شرکت

عصبانی نگاهش کردم و گفتم:

_ مگه نگفتم حق نداره پاشو بزار شرکت

نفسش را بیرون داد و گفت:

_ تو میتونستی لعیا از مهرداد حامله بود

تا این را گفت

عصبانی سیگار روی زمین پرت کردم و گفتم:

_ کصافط آشغال حالم ازش بهم میخوره

پوزخندی زد و گفت:

_ اومده بود شرکت می خواست که ازتون عذرخواهی کنه

حاملگی اجباری

وقتی شنیده آوا حالش بده خودشو میرسونه شرکت
با نفرت تمام گفتم:

«حال زنم هیچ ربطی به اون نداره او نداره

و با خشم ادانه دادم بی شرف اصلا به اون چه که ک زن من حالش خوبه یا نه
کثافت آشغال اصلا نمیخوام ببینمش

«خیلی پشیمون بود نمیدونستم چه حالی داشت

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

«واقعاً حالم از این زندگی بهم میخوره اصلا فکرشو نمیکردم یه روزی با من
همچین کاری بکنه

رو بروی من ایستاد

«من و این رو هم نمیدونم و حتم دارم تو هم نمیدونستی

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

«دختر دایی مهرداد بود

پوزخندی زدم و گفتم:

«همشون از یک جنسن باید حدس رو میزدم با مهرداد یه رابطه داره

«نیومدم اینجا که از مهرداد دفاع کنم

اما او مدم بهت بگم که روزی که آوا حالش بد میشه مهرداد بود میره دیدنش

با عصبانیت گفتم:

«عوضی آشغال چی از جون زنن میخواد

نفسش را بیرون داد و گفت:

حاملگی اجباری

_مهرداد خیلی پشیمون بود ناراحتیش از این بود که گفت لعیا همیشه تورو
میخواست

با عصبانیت فریاد گفتم:

_امالعیان من واسه پول میخواست نه چیز دیگه خود مهرداد هم اینو میدونست
اون دختر وفاداری نبود که نو پایبند خودش کنه

_مهرداد خیلی ناراحت بود میگفت تو با پولت لعیا رو این طوری کردی ان
همیشه عوشق لعیا بوده اما لعیا تو رو به اون ترجیح میداد چون خرجش میکردی
با این وجود که میدونست لعیا چکارا میکنه انا بازم میخواستش

با عصبانیت تمام گفتم:

_واسه چی رفت سراغ آوا اونو به این حال و روز انداخته

_مهرداد میخواست که تو اونو ببخشی

با عصبانیت گفتم:

_غلط کرده که پدرشو در میارم ازش و شکایت می کنم اون زمو به این حالو
روز انداخته معلوم نیست چی بهش گفته که نتونست تحمل کنه معلوم نیست چه
چیزی بهش گفته که آوا حالش بد شده

حاملگی اجباری [24.10.20 17:58],

#حاملگی اجباری

#پارت نودنه

نگاهش به من بود و گفت:

_چی به آوا گفته نمیدونم اینو بد میتونی از خود آوا بپرسی

اما مهرداد خیلی پشیمون بود

با پوز خند گفتم:

حتماً اومده باز نقشه تچای تو سرشه یا اینکه میخواد برگرده به شرکت

نه اتفاقاً همین امشب مهرداد پرواز داره

نفسی بیرون دادم و گفتم:

پرواز داره؟

متعجب ادامه دادم:

کجا؟

نگاهش رفت به روبه رو گفتم:

مهرداد تصمیمش را گرفته داره مهاجرت میکنه

اومد فقط گفت که تو اونو ببخشی

سکوت کردم نمی دانستم چه بگویم

فقط تمام فکر و ذکرم آوا بود که بعد از لحظاتی کوتاه گفتم:

هیچی دیگه برام مهم نیست

فقط اینکه حال زخم خوب بشه

دست روی شانه ام زد و گفتم:

نگران هیچی نباش دکتر گفته با این عمل حالش خوب میشه

نفسم را بیرون دادم گفتم:

دکتر کلی امیدوار بود گفتم:

این پیوند کبد برایش زندگی دوباره است

لبخند تلخی زد و گفتم:

طاملکی اجباری

_ امیدوارم که هرچه زودتر حالش خوب بشه
چون کشتی به گل نشسته بود حال روزگارم
عصبی چنگی به موهایم زدم و گفتم:

_ من بیشتر نگران بچه‌ها هستم چه جوری اون رو دست غریبه‌ها بدم اگه
زبونم لال اتفاقی برای آوا بیفته بچه‌ها رو به دست کی بسپارم
بغض وحشتناکی در گلویش گویا چند ساله بود که گفت:

_ امیدت به خدا باشه دکتر گفته که این عمل زندگی دوباره است
لبخندی زد و ادامه داد و گفت:

_ معلوم نیست کجا چه کار خوبی کردی که خدا یه دختر نجیب فرشته رو تو
دامنت انداخته

سکوت کردم نفسی به سینه دارم آوا زنی نجیب قصه‌ی زندگی من بود
به اجبار از من حامله شد

و خداوند خیلی تصادفی مرا سر راهش باز قرار داد
و ما اکنون هم قصه هم همه غصه هم دل و همراه هم بودیم
اما این حادثه به من نشان داد

که خداوند خیلی ساده می‌تواند او را از من بگیرد
به این فکر نکرده بودم که اگر خطایی باز از من سر بزند خداوند
خوشی‌هایش را از من می‌گیرد

و مرا به بدترین شکل تنبیه می‌کند
وجود وای برای من نعمت است

قسمت خوب بزرگ که باعث شده اکنون یاد خدا باشم

خاموشی اجباری

و خدا را شکر بگویم که این دختر نجب را سر هم قرار داده و باعث شد من از بدی ها فاصله بگیرم

باعث شد من عشق را باور کنم

نجابت را باور کنم باعث شد

من به خودم بیایم و به این بیندیشم می توانم خوب باشم

وقتی آوا در کنار من است و من خوب بودن را با تجربه می کنم

عاشقانه دوستت خواهم داشت

عاشقانه برای عشقم میمیرم و

خالصانه بودن را تجربه و ستایش می کنم این دختر نجیب

خداوند همه چیز به من داده بود جذابیت مال و منال اما نجابتی نداشتم همیشه

فکر میکردم دختر ها مرا برای پول می خواهند به هیچ دختر سالم به خوبی نیست

اما وجود آوا و برای من خیلی چیزها را تغییر داد

که این دخترک قصه می تواند زندگی ام را سروسامان دهد

آینده ام را بهتر و بهتر بسازد خوشبختی ها را در مقابل هم قرار بدهد

خداوند به من فهماند با چشم بر هم زدن می تواند همه چیز را به من بدهد و همه

چیز را از من بگیرد

حاملگی اجباری [24.10.20 19:24] ,

#حاملگی اجباری

#پارت صد

بعد از رفتن رامتین داخل بیمارستان برگشتم

بدون حر فی مادر کنارم نشست

سرمپایین انداختم دو طرف شقیقه هایم را گرفته بودم

که مادر برای دلداری ام دستم را گرفت و آرام زمزمه کرد ن:

_گران چیزی نباش انشالله حالش خوب میشه

نفس بیرون دادم دست خودم نبود با صدای گرفته از بغض بود گفتم:

_نمیدونم نمیدونم چرا اینقدر نگرانم نکنه حالش خوب ن شه نکنه بره تنهام
بذاره

ما در یک بار بغض کرد امو حال گفتم:

۸خدا نکنه عزیزم دیدی که دکتر گفت این عمل حالش خوب میکنه

نمی اشک را در چشمانم دیدم

که سر براداشتم نگاه مادر آوا که او هم کنارم نشسته بود و با بغض گفتم:

_میمیرم اگه اتفاقی برایش بیفته میمیرم

این حق من نبود

مادرش به شدت هق هق کرد و کسی میخواست او را دلداری بدهد

مادرم بود سرم را به سینه خود چسباند و در حالی که موهایم را نوازش می
کرد گفتم:

_نگران نباش امیدت به خدا باشه همه چیز درست

میشه چند ساعتی گذشت پر از بی قراری پر از دلهره پر از ترس

پر از خدا خدا کرد های ما بود که بالاخره عمل به اتمام رسید

با بیرون آمدن دکتر از اتاق از جای پریدم ر نفس در سینه برایم نمانده بود لبخند

دکتر که نویدی زیبا و شیرین بود

رفتیم همگی دکتر گفتم:

_انشالله که حالش خوب میشه یکی دو ساعت دیگه به هوش میاد

خاموشی اجباری

آب دهانم را قورت دادم و لبخندی بالاخره روی لبانم بعد از چند روز نشست
مادر مرا و به آغوش کشید
پدر از دکتر تشکر کرد
و مادرش رو به خدا می کرد و از خدا بازگشت آوارا تشکر می کرد
با تمام وجودم خدا را شاکر که بودم
که فرشته زیبایی را به مک برگردانده است
ساعتی گذشت آوا را به بخش بردند
هنوز بیهوش بود نفسی به سینه دادم
اولین کسی بود که می خواستم او را ببینم
هرچند پرستار ها مانع شدند
اما با لباس پوشیدم
لباس مخصوص وارد اتاق شدم
اشکی در چشمانم بود
بی اختیار لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:
_ همه کسم چشمتو باز کن که خیلی بی قرارتم
قدم هایم را به سختی برمیداشتم
بالای سرش ایستام
نفسی به سینه دادم از دست ظریف و بی جانم گرفتم
چقدر احساس آرامش می کردم
چشم بستم خم شدم گوشه پیشانی اش را بوسیدم
هنوز بی هوش بود و در گوشش به آرامی زمزمه کردم:

_ دوست دارم

نمی دانستم مرا را می بیند

حرف هایم را می شنود؟

چقدر دلم بی تابه به آغوش کشیدن این تن ظریف و زیبا بود

که باز گوشه پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:

_ زودتر چشمتو باز کن

نمیدونی چقدر دلتنگتم

دقایقی بالای سرش ایستادم و از اتاق خارج شدم

همگی پشت در اتاق بودند

مادر پرسید:

_ حالش چگونه

نفسی به سینه دادن لبخند به لبانم بود

_ هنوز بیهوشه

سمت در خروجی بیمارستان حرکت کردم

که مادر گفت:

_ کجا میری؟

برگشتم نگاهی به آنها کردم و گفتم:

_ میرم بچه هامو ببینم دلم برایشون یه ذره شده به هوش بیا سراغشونو میگیره

بی خبرم

مگه من چی دارم غیر از بچه ها و خانومم

پایان

حاصلگی اجباری